

«گشاده باد به دولت همیشه این درگاه»

از لاهه که برگشتم، نسیم نخستین کس بود که تلفن کرد و احوال و روزم پرسید. وقتی گفتم که بالاخره موفق شدم ویزای شوروی را بگیرم، درآ مدکه: "چشم انتظار چه تجربه‌ای، در این سفر؟" ماندم. به حقیقت نمی‌دانستم انتظار چه چیزی را می‌باید داشته باشم. پس گفتم: "به انتظار آنچه انتظارش نمی‌رود. همین." و این ترجیع بندم بود تا وقتی که به مسکو رسیدم.

سفرم به شوروی ملغمه‌ای بود از پاکشیدنی رسمی و غیررسمی به آن دیار. به دعوت دوست و استادم پروفیسور علی شمیده استاد تاریخ بود که می‌رفتم و قرارم برای این که هم گام با پیگیری تحقیقم پیرامون گوشه‌ای از تاریخ معاصر ایران و بهره‌گیری از اسناد و مدارک موجود در بایگانی آنجا، که دریایی است، معارفه‌ای هم باشد با خاورشناسی و خاورشناسان آن دیار:

چه خوش بود که برآید بزرگ کرشمه دوکار زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار ۵ اکتبر ۱۹۸۹، هواپیمایم، دقایقی به هشت شب مانده به مسکو رسید. فرودگاه نوسا ز مسکو با آغوش باز پذیرایم شد. همه امور مربوط به گذرنامه و گمرک بیش از چند دقیقه به درازانکشید. نه از سین جیمی خبری بود و نه از هفت خان رستمی. بعدها شنیدم که فرودگاه مسکو از جمله نخستین آزمایشگاههای گلاسنوست، یا آنگونه که در فارسی برایش معادل گذاشته‌اند، شفافیت آقای گورباچف بوده است.

شمیده محبت کرده و ترتیبی داده بود که از آشنایان، دوستی به پیشوازم بیاید. از کهنه تفنگچیها بود و گویا چهل و دوسه سالی می‌شد که تیرک چادر را بر "سرزمین شوراها" کوبانده بود. "سرزمین شوراها" نامی بود که خود او اصرار داشت، شوروی را بآن بخواند.

از فرودگاه تا شهر تقریباً نیم ساعتی راه بود و پیدا کردن تاکسی نه کارچندان ساده‌ای. بویژه اگر سران می‌داشتی که تاکسی را به نرخ دولتی بگیری، یعنی چیزی در حدود پنج تا شش روبل به بردازی و نه پنجاه روبلی که تاکسیران "کنوپراتیوی" بی انصاف دندانگرد طلب می‌کرد. نخستین بار بود که واژه "کنوپراتیو" را با چنین کاربردی می‌شنیدم. "کنوپراتیوی" در اینجا نقیض "دولتی" است و کارکردن برای "کنوپراتیو" یعنی که نرخ‌گذاریهای دولتی را به پیشیزی و گش خلاق را تا

آنجا که شمشیرت می‌کشد، ببری. ما در ایرانمان، سالهاست که "بازار آزاد" را به همان معنای "کتوپراتیو"، به کار گرفته ایم.

در مسکو، شب رادر خانه دوستی می‌گذرانم که ایرانی است و گیلک. ناصرانی با آن که سالهاست گیلان را ندیده، اما صفا و میهمان‌نوازی گیلکان را دارد. هر چند نخستین بار است که همدیگر می‌بینیم، اما مهربانی این دوست، بوی سالهارا دارد. صبح با صدای بازاران بیدار می‌شوم. پنجره‌ای اطاق را باز می‌کنم تا هوای "سرزمین شوراها" را لمس کرده باشم. سرمای استخوانسوز مسکو، اما امان نمی‌دهد. به ناچار از پشت پنجره به نظاره خیابان می‌ایستم. روبرو، در منظر کم‌رنگ گورستان نام‌آوران مسکو است. لاهوتی را نیز گویا همین‌جا به خاک سپرده‌اند. و تلاش تاجیکان برای بردن استخوان‌هایش به تاجیکستان تاکنون ناموفق بوده است. این را می‌زبانم می‌گوید. ساعتی گپ می‌کشیم. پیشنهاد رفتن به گورستان می‌کنم، اما گویا امروز بسته است. از دور هم می‌شود فاتحه، اهل قبور خواند!

بعد از ظهر راهی آذربایجانم، آذربایجان شوروی. دیدن مسکورا گذاشته‌ام برای پایان سفر. همه فکر رفتن به آذربایجان و بعد تاجیکستان است. آذربایجان را دوست دارم و شیفته تاجیکستانم. آذربایجانی زبان پدریم است. هنوز بسیاری از بیانی‌هایی که پدرم می‌خواند یا ترانه‌هایی که زیر لب می‌گرفت در یادم مانده است. فرهنگ آذر-بایجانی، برایم فرهنگی بیگانه نیست. زبان آذربایجانی زبان گفتگوی بسیاری از هم‌میهنانم است. این زبان هر چند از خانواده زبان‌های ترکی است، اما از ترکی ترکان مستقل است. قواعد و دستور مستقل خود را دارد. تاجیکی، اما فارسی است. عضوی از گروه زبان‌های ایرانی. و فرهنگ تاجیکی پاره‌ای از فرهنگ ایرانزمینی.

فرودگاهی که باید از آنجا به سوی باکو پرواز کنم، فرودگاهی که شب پیش در آن فرود آمدم نیست. اینجا شمس العماره ثانی است. برای يك آن خودم رادر شمس - العماره تهران می‌یابم که گویا قرا را است بامیهن تور راهی تبریز شوم. همان بلبلشو و درهم ریختگی. هفتاد و دو ملت، از روس و از يك گرفته تا ارمنی و گرجی درهم می‌لولند و هر يك حدیث خود دارند. زبان مشترکشان، اما همه روسی است.

شهروند شوروی نبودنم، سبب می‌شود که کمی زودتر از خودیها کارم راه بیفتد. نخستین بار است که تبعیض مثبت را تجربه می‌کنم و پنهان نکنم، به دل هم می‌نشیند. تا حال هر چه در زندگی دیده و تجربه کرده‌ام تبعیض به گونه منفی‌اش بوده است. در میهنم: چرا که با حاکمان نبوده‌ام و در غربت تبعید، چرا که از تبار اینان نیستم.

هوای پیمای روسی، پس از سه ساعتی پرواز به باکو می‌رسد. شمیده همراه نوه‌اش به پیشوازم آمده است. همدیگر رادر آغوش می‌گیریم و صورت پدران‌های مهربانش را فراوان می‌بوسم. فرودگاه باکو، از شهر نیم ساعتی فاصله دارد. تاکسی می‌گیریم و

راه می‌افتیم. حکایت "کئوپراتیو" اینجابه گونه‌ای دیگر جاری است. درست مثل ایران خودمان "شخصیها" هستند که مسافر کشی می‌کنند و البته سخت اهل چانه. راه افتاده نیفتاده، باب سیاست باز می‌شود. راننده "تاکسی"، متکلم وحده، از هردری سخن می‌راند. نخست به گونه‌ای گریزه تاریخ می‌زند. از مساواتیها می‌گوید و از رهبران محمد امین رسولزاده و از جمهوری‌ای که برپا کردند. یعنی همان جمهوری که برای نخستین بار نام "آذربایجان" را بر خود گذاشت و یکسالی بیشتر دوام نیافت و سرانجام به دست سپاهیان بلشویک تارانده شد. دفاع جانانه، جناب راننده از این جنبش استقلال خواهانه، و آنهم آشکارا، سخت متحیر می‌کند. باور نکردنی است. تا همین چند سال پیش اگر به غفلت نامی از مساواتی به میان می‌آمد، سر - نوشت گوینده با کرام الکاتبین بود و دستکم دهسالی در آسایشگاه "میهمان آقایان!" راننده اما فرصت به خود آمدن نمی‌دهد. از مساواتیها در می‌گذرد و به استالین و جنایاتش می‌پردازد. چنان دل پر خونی از تصفیه‌های استالینی دارد که گویا خود محکوم این تصفیه‌ها بوده است. می‌گوید، دوران ما دوران فاشگویی است، پس چرا شخص شخیص بر ژنرف در امان بماند. من هنوز مات حکایت مساواتیها مانده‌ام که بر ژنرف مرحوم دراز می‌شود و از پی او یاران محلی‌اش. یعنی همه مقامات حزبی آذربایجان که به گونه‌ای دستی بر آتش داشته‌اند. زیرچشمی‌نگاهی به شمیده می‌کنم. حال و هوایم را دریافته است. لبخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد یعنی کجای کاری، کین هنوز از نتایج سحراست.

به دروازه باکو که رسیدیم، تکلیف گذشته‌ها، دیگر روشن شده بود. گویا تنها مانده بود که برنامه دولت مستقل آذربایجان داده شود. دولتی که به پیشگویی راننده در آینده‌ای نه چندان دور برپا خواهد شد. تا اینجا همه گوش بودم، اما وقتی باب اسلام و هویت اسلامی و بافت اسلامی فرهنگ با زشد و این که بازگشت به ارزشهای اسلامی، بازگشت به اصل است و هویت خودی، گلوپی صاف کردم تا در آیم که پس سرنوشت "سوسیالیسم واقعا موجود" چه خواهد شد. که اشاره شمیده به سکوت کشاند.

حال و هوای گیج و منگم اما دیری نپائید. وقتی به خانه رسیدم پیشواز گرم خانواده، شمیده - فرزندش اسماعیل و عروش ینا - همه را پس می‌راند.

هشت و نیم صبح از خواب بر می‌خیزم. باید جنبید. آب خانه‌ها فقط بین ساعات هفت تا نه صبح و هفت تا نه غروب جاری است. دست و روی می‌شویم و با شمیده بیرون می‌زنیم. با مترو تا وسط شهر و بعد پاکشیدنی اینجا و آنجا. احساس می‌کنم در تبریزم. همان حال و هوا و شلوغی و رانندگی بی دروپیکر. مردان و زنان به همان هیأت آذربایجانیهای خودمان مثلاً در تبریز یا نه، در مراغه، تنها با این تفاوت که در آذربایجان ما، نشان از زبان روسی نیست و اینجا زبان روسی، زبان رسمی است.

یعنی زبان اداری. روسی همه‌جانشیده می‌شود، اخبار به دوزبان، آگهیها به دوزبان، اعلان ایستگاههای مترو - که پس از ثانیه‌ای پخش موسیقی زیبای آذربایجانی است - به دوزبان. تازه، زبان آذربایجانی‌ای که اینجا تکلم می‌کنند لایب است ازواژه‌های روسی. بسیاری از دانش‌آموزان آذربایجانی، زبان آذربایجانی نمی‌دانند، چرا که تحصیل زبان آذربایجانی در آذربایجان شوروی اجباری نیست. می‌گویند یکی از خواسته‌های جنبشی که هم اکنون دامنش را بر همه آذربایجان شوروی گسترانده است، جایگزین کردن روسی به مثابه زبان رسمی با آذربایجانی است و چه موفق.

در نخستین عمر یکشنبه‌ای که در باکو بودم، با نمودی از این جنبش آشنا شدم. هر هفته یکشنبه‌ها، در پایان بعد از ظهر، کمی مانده به غروب، باکوئیها در میدان لنین، یا آنگونه که خود می‌خوانند میدان آزادی (آزادلیق میدان)، گردمی آیند. رهبری گردهمایی را جبهه خلق (خلق جبهه سی) دارد. این جبهه که به تازگی برپا شده، از آن رونام جبهه را بر خود نهاده که با قانون موجود شوروی که تعدد احزاب را ممنوع کرده است سرشاخ نیفتد. جبهه، قرار است که جبهه باشد و نه حزب. پس عضویت در جبهه، مفایرتی با عضویت در حزب کمونیست ندارد و از آن رو بسیاری از اعضای حزب کمونیست آذربایجان بر که عضویت جبهه خلق را نیز امضا کرده‌اند. به عضویت جبهه در آمدن برای بسیاری از آذربایجانیها، نمادی است از تلاش برای حفظ هویت ملی. جمعیت مثل مور و ملخ راهی "میدان آزادی" اند. این جا و آن جادر دست‌پاره‌ای از راهپیمایان پرچم جمهوری مساواتیها نیز دیده می‌شود. در گوشه‌ای شعاری برپا رچه‌ای می‌بینم که بسیار چشمگیر است: "استقلال و وحدت ملی برای آذربایجان". اصلاحات گورباچف نوید خودگردانی بیشتر برای جمهوریهای شوروی می‌دهد، اینان اما از خود مختاری نیز گذشته‌اند.

مسئله اصلی اما همچنان قره باغ است. سخنران در پای مجسمه لنین از مدیران همه واحدهای تولیدی می‌خواهد که تا حد ممکن رابطه اقتصادی شان را با جمهوری ارمنستان قطع کنند. چشم در برابر چشم. من مات از دیدن این همه، در رویای شیرین آرمان - شهری که بنیانگذاران "اندیشه علمی" نویدش را می‌دادند فرو رفته‌ام که جوانکی روزنامه‌ای به دستم می‌دهد: "میدان"، ارگان رسمی جبهه خلق.

حال و هوای جمعیت سید، چهار صد هزار نفری که هر یکشنبه غروب در میدان بزرگ شهر جمع می‌شوند، تماشایی است. پیش از شروع سخنرانی سخنرانان که جزیک زن، همه مردند - و این زن گویا تنها زن عضو رهبری جبهه خلق است - جابه جا، این جا و آن جا، گروههای مردم در گرفت و نشوند و همه چیز را به زیر سوال برده‌اند. حال و هوایشان، برایم یادآور حال و هوای پیش از انقلاب خودمان است. گوش می‌سپرم، ببینم آیا کسی می‌گوید "بحث بعد از پیروزی". نه، هنوز خبری نیست!

دوشنبه صبح، اول هفته شال وکلاه می‌کنم تا همراه شمیده به "آکادمی" بروم. آکادمی، در فرهنگ دانشگاهی شوروی، نهادی است مستقل از دانشگاه. نهادی که در آن آکادمیسینها تنهادرگیر تحقیقند و بس. جای تدریس دانشگاه است که اینجا "دانشگاه دولتی آذربایجان" خوانده می‌شود. در "آکادمی علوم" یا آنگونه که در ترکیبی باواژه‌ای روسی خودمی‌خوانند "آکادمی ناواک"، بخشهای گونه‌گون تحقیق برپاست، از جمله خاورشناسی. در این بخش، گروههای مطالعات ترک، عرب، ایران، و آذربایجان ایران یا آنگونه که خودنامیده‌اند "جنوبی آذربایجان" وجود دارد. ثقل ایرانشناسی در جمهوری آذربایجان بر تاریخ است و آنهم بیشتر تاریخ معاصر ایران. هم از اینروست که گروه مطالعات ایران را "گروه تاریخ ایران" می‌خوانند.

نخستین دیدارمان در آکادمی با ضیاء بنیاداف است. عرب شناس ورئیس بخش خاورشناسی. از تعارفات معمول می‌گذرم و رسماً به پانزدهمین کنگره مطالعات عرب و اسلام که قرار است سال آینده در اروپا برپا شود دعوتش می‌کنم. با خرسندی می‌پذیرد اما معذورا اینکه کیسه تهی است. می‌گویم خرج آمد و شد اقامتتان باماست، درمی‌آید که آخر ارز لازم برای پول توجیبی را نیز به زحمت می‌دهند. روبل فراوان داریم اما ارز بیگانه، ماکو. قول می‌دهم که در بازگشت با همکاران مسئول امور مالی کنگره در این مورد گفتگو کنم و به قرار می‌برسیم.

در گروه تاریخ ایران چهره‌ای می‌بینم که سالهاست تنها بانامش آشنا می‌شیم. پروفسور شاهین هفتادواندی ساله و ریزنقش. قلمرو تحقیق شاهین عمدتاً تاریخ جنبش کمو- نیستی ایران است. رساله دکترایش نیز پیرامون تاریخ حزب کمونیست ایران بوده است و هم اکنون درگیر نوشتن کتابی است درباره احزاب سیاسی ایران تا شهریور ۲۰. شاهین از پنجاه و سه نفر است و معاون پیشه‌وری در فرقه دموکرات آذربایجان. حال و احوالی می‌کنیم و او مرا با دیگر همکاران گروه آشنا می‌کند.

از گروه تاریخ ایران یکراست به گروه آذربایجان ایران می‌روم. رئیس بخش خانم پروفسور تقی‌اوا را در ادوور می‌شناسم. خلاصه‌ای از رساله دکترایش را که روی قیام شیخ محمد خیابانی است جایی خوانده‌ام. با مهربانی پذیرایم می‌شوند. از همکاران دیگر این گروه دکتر چشم‌آذر است که اوهم حاضراست. چشم‌آذر برای دوره‌ای صدر فرقه دموکرات آذربایجان در باکو بوده است. با احتیاط سلام و علیکی می‌کنند اما این احتیاط دیرپانیست. با پیوستن دیگران و از جمله خانم بلوری، شاعره پرنسام آذربایجان و نیز دکتر میلیوکف که از او ترجمه فارسی "ایران در دوران دیکتاتوری رضا خان" را داریم، باران سوال از من است که می‌بارد. همه از آذربایجان می‌پرسند. آذر-بایجان ایران. چشمشان آنجاست. شهریار را بسیار دوست دارند. تقریباً تمامی کارهای او را به خط کریلی (روسی) که خط رسمی آذربایجان است برگردانده‌اند. در

باکو خیابانی رانیزبه نام اونام گذارده‌اند. شریعتمداری مرحوم از آنجا که آذربایجانی است سخت مورد احترامشان است. در اینجا کافی است آذربایجانی باشی، باقی همه فرع است. یکی از همکاران گروه می‌پرسد آیا در جریان انقلاب اسلامی ایران، آذر-بایجانیا ن به طرح شعارهای ملی دست زدند. برای لحظه‌ای چشم برهم می‌نهم. یاد روزهای انقلاب می‌افتم که در تهران، راهپیمایی آذربایجانیمان مقیم مرکز راباپا کوبیدند پایشان می‌شناختند. آنگاه سمری دادند:

"رهبریمیز، رهبریمیز خمینی امام وزیریمیز، وزیریمیز بازرگان اولار" می‌گویم، در انقلاب بودم، اما شعار قومی - ملی نشنیدم. در آن روزها، همه به ایران و تنه‌ایه ایران می‌اندیشیدند. می‌دانم که مخاطبم در پی شنیدن پا سخی از این دست نیست. اما شرفم، دورغویی راتنه‌ای برای ارضاء خاطر این و آن اجازه نمی‌دهد. با خانم بلوری قول و قرار شرخوانی می‌گذاریم و با دیگران نیز قول و قرار کپ - کشیدنی بیشتر. منشی بخش می‌خواهد که گفتاری داشته باشم در باب خاور شناسی در اروپا. می‌پذیرم و قراری می‌گذاریم. از تلویزیون هم خانمی سمری رسد و پیشنهاد مصاحبه‌ای می‌کند برای پایان اخبار شامگاهی‌شان. با خرسندی می‌پذیریم.

تا از ساختمان آکادمی بیرون بیایم، جابه‌جا با بسیاری آشنا می‌شوم. برخورد ها همه گرم است. از جمله پروفیسور کندلی رامی‌بینم که تخم‌ش ادبیات کلاسیک آذربایجان است و پیشتر ها مطلبی خوانده بودم در نشریه دانشکده ادبیات تبریز. کندلی یکپارچه صفاست و صمیمیت. امروز در آکادمی، آنقدر صمیمیت دیدم که تلافی سالها تجربه محیط سرد دانشگاهی اروپا شد.

*

باکو، شهر زیبایی است. تصویری که بسیاری از ما در ایران از باکو داریم، تصویری است که می‌توان کم و بیش از شهری اروپایی داشت. باکو، اما نه تنها شهری اروپایی نیست، بل بسیار هم خاورمیانه‌ای است. چیزی در حد شهرهای خودمان، تبریز یا رومیه. باکو برپاشده بر کوهپایه‌های شبه جزیره آبشوران است و چنگ انداخته بر دریای خزر و مثل همه شهرهای دنیا زیبایی وزشتی را توأم دارد. حاشیه دریای خزر، بلوار است. میعادگاه شبانه، عشاق. "ایچری شهر"، یعنی بخش بسیار قدیمی باکونیز به همین جا ختم می‌شود، و خانه‌های از ما بهتران نیز به گونه‌ای مشرف بر این بخش شهر است. آنطرف باکو، محله نفتچی است. همسنگ حصیر آباد یا حلبی آباد های خودمان. با ناباوری به این بخش از شهر پا می‌کشم. "رشدنا موزون و مرکب" گویا ذاتی همه جوامع شرقی است، بی توجه به نظامهای سیاسی‌شان.

کتابفروشیها پر است از کتابهای گونه‌گون. از همه دست. ترجمه ۱۹۸۴ اورول را هم دیدم. ژیاوگوی پاسترناک را هم. کتاب بسیار ارزان است. میانگین بگیریم.

قیمت کتابی دویست و پنجاه صفحه‌ای و به قطع رقعی، چیزی درحد يك و نیم روبل، یعنی به نرخ دولتی، هم ارز دو دلار آمریکایی. بیشتر کتابفروشیها در خیابان اصلی شهر، یعنی خیابان "کمونیست" است. به تك تك شان سرمی‌کشم و دلی از عزا در می‌آورم. از آخرین کتابفروشی درآمده نیامده با گروه تظارکننده روبرو می‌شوم. دانشجویان دانشگاهند که دفتر دستک را رها کرده و به خیابان ریخته‌اند و خواستشان اینکه دوران سربازی‌شان را فقط در جمهوری آذربایجان بگذرانند و نه در جمهوریهای دیگر شوروی. شعار "ارتش ملی" (ملی اردو - ملی اردو) هم می‌دهند. چند صد نفری می‌شوند و البته همه هم پسر. آذربایجان شوروی تا دهه سی گویا "ارتش ملی" داشته است. روایتی است که می‌شنوم. و بعد به فرمان حضرت استالین فاتحه آن را خوانده‌اند.

کمی پائینتر، دسته‌ای دیگر. اینان پرچم مساواتیها را نیز برافراشته‌اند. شعارشان اما همان است: "ارتش ملی ایجاد باید گردد". پیشاپیش شان پیروزی است که عکس پسرش را قاب گرفته برسر دست دارد. جوان گویا سرباز بوده و هنگام گذراندن دوران خدمتش در خارج از مرزهای جمهوری آذربایجان به دست فرمانده ارمنی اش کشته می‌شود و حالا اینان به خونخواهی برخاسته‌اند.

ستیزبین ارمنیان و آذربایجانیان، از هردو سو، ابعاد فاجعه‌باری یافته است. تردید ندارم که اگر ارمنی بخت برگشته‌ای بر سر راه این جماعت خونخواه خشمگین سبز می‌شد، سرنوشتش با کرام الکاتبین می‌بود.

نزدیک صلیب سرخ باکوئیم. به پیشنهاد شمیده سری به صلیب سرخ می‌زنیم، کار تك پایی ای دارد. گروهی از هم میهنان ایرانیم رامی بینم که در صف به نوبت ایستاده‌اند. از ایران اسلامی فرار کرده و به احتمالی کثیرشان شیفته‌ی نظام سیاسی این سوی مرز بوده‌اند و حال متردد این که اجازه خروجی بگیرند و خود را به غرب برسانند. با یکی دوتا شان باب گفتگو را باز می‌کنم. سخت محتاطند. بغض گلویم رامی‌گیرد. این نسل چه سرنوشت تلخی داشت.

✱

پیش از بازگشت به خانه باید خرید غذایی هم بکنیم. امایه خلاف کتابفروشیها، پیشخوانهای فروشگاههای مواد غذایی که به نرخ دولتی می‌فروشند، بیشتر خالی است. مرغ دو روبلی پیدانمی‌شود. ناچار راهی بازار "کنوپراتیو" می‌شویم. چه رونقی دارد این بازار. درست مثل بازار تره بار حاج شفیعی خودمان است در گمرک تهران. یاد دوران کودکم رامی‌کنم. فروشنده، مرغ ده روبلی راپس از کمی چانه به نه روبل می‌فروشد. تر و تازه. گوجه فرنگی کیلویی دو روبل. نان اما قیمتش همه جا ثابت است، گرده‌ای نان به سی کپک. امروز فهمیدم که هریست کپک، يك عباسی است.

گلفروشی، گلهای میخکش رابه شاخه‌ای يك عباسی فریادمی‌کرد.

✱

شام میهمان یکی از دوستان اسماعیلیم. نیازی، دکترادر فلسفه‌دارد و کرسی‌استادی در دانشگاه. کم‌کم دوستان دیگر هم می‌پیوندند. محفلی از محافل روشنفکران باکوویی. خانم نیازی امشب سنگ تمام گذاشته است. آذربایجانیان بسیار میهمان-نوازند و از حسابدگری مرسوم بسیار دور. دکان‌هاشان، هرچند خالی است، اما سفره‌هاشان پراست.

گفتگوی امشب همه پیرامون شکل‌گیری جنبشی ملی است که هم‌اکنون سایه‌اش را بر آذربایجان شوروی پهن کرده است. در جمع یکی دوتنند که دل در گرو عشق ترکان ترکیه گذاشته‌اند به این امید که در این تکه افتادگی به یاریشان بشتابند. اما همه پشتگر می‌راند آذربایجان ایران جستجو می‌کنند. واقف، که اهل تئاتر است و کارگردان ویکی دوسفر هم به ترکیه داشته، درمی‌آید که از اما مزاده ترکیه نباید انتظار معجزه‌ای داشت، ترکیه‌ای که سرش به ماتحت اروپاست و تلاشش همه بر این که هر چه بیشتر خود را از شر صحنه شرقیش خلاص کند. من همچنان ساکت‌م و گوش می‌دهم که خانم نیازی زبان به گله می‌گشاید که گویا از اقوامشان، کسی تازگی سفری به ایران داشته و در آذربایجان ایران، نشانی از پیگیری مردم از مسائل آذربایجان شوروی و به ویژه مسئله قره باغ نیافته است. دیدم بدجوری داریم متهم به بیرگی می‌شویم که در آدم‌م که سالهای سال بسیاری از آذربایجانیان ما بویژه جوان‌ترها در پی هم‌سرنوشتی با شما بودند، اما رادیوهاتان تنها از خیال دومتري از یکی می‌گفت و گدوی سه‌منی ترکستان. و این که "قارداش اولوب هاپستان، آذربایجان!" (ارمنستان برادر آذربایجان شده است). و گویا این که آذربایجان و دیگر جمهوریهای آسیای شوروی پیوندی با شرق ندارند و از لاف‌نشان رابرای برادر بزرگ بریده‌اند. حال که تق‌نظام واقعاً موجود در آمده است، ما شده‌ایم بیرگ و شما ذریه استقامت و بیداری؟

سکوت جمع، تشویق نمی‌کند که بیشتر بالای منبریمانم. حرمت صاحبخانه را باید نگاه داشت.

✱

گفتگوی تلویزیونی دیروزم سبب شده که هر کجایم روم، با آغوش باز آذربایجانیان میهمان‌نواز روبرو می‌شوم. در این گفتگو آرزو کردم که زبان و ادب آذربایجان، جای درخورش را در مطالعات خاورشناسی اروپا پیدا کند. امروز که به "بنیاد دست‌نوشته‌ها" رفتم، دریابان، وقتی شماره اسنادی را که می‌خواستیم فیلمش رابرایم بگیرند داد و آ‌آدم که پولش را پیشاپیش بدهم، مأمور مربوطه دوبا را در يك کفش کرد که نه، میهمانید و از میهمان نباید پول گرفت.

ناهار رامیه‌مان روزنامه نگاری هشتم در استورانی به نام "کاروانسرا" در بخش قدیمی شهر • کمی توریستی است، اما به دل می‌نشیند • از اومی‌شنوم که ترکیه خط مسافرتی جدیدی بین باکو و استانبول برپا کرده است • هرپانزده روز یک بار و برای یک هفته • بیشتر از این آذربایجانیه‌ها باید برای رفتن به استانبول از مسکو پرواز می‌کردند • و حالا اتویوس باکو - استانبول، مستقل و ملی بیاست • باز از اومی‌شنوم که گروهی از اهل تجارت ترکیه در آذربایجانند، برای برقراری رابطه تجاری مستقیم با آذربایجان شوروی، بدون دخالت برادر بزرگد • می‌بینم ترکیه هم در پی آنست که از این نماد کلاهی برای خود بردارد •

دوست روزنامه‌نگارم که سیار هم "ترکوفیل" است، حرف رابه تاریخ می‌کشد و این که چرا قاجارها که خود آذربایجانی بودند، گاهی برای اشاعه زبان آذربایجانی بر نداشتند • می‌گویم برادر! یادت باشد که زبان رسمی دربار عثمانی نیز فارسی بود • باقی حرفهایش همه ملال آور است • از "کاروانسرا" که بیرون می‌زنیم، روبرویمان ساختمان خوش منظر چهار طبقه‌ای است • مصرعی که بر سردر آن نوشته شده است، نظرم را جلب می‌کند به روزنامه‌نگار اشاره می‌کنم و می‌گویم بخوان • می‌ماند • می‌پرسد عربی است؟ می‌گویم نه فارسی است • برایش می‌خوانم:

"گشاده باد به دولت، همیشه این درگاه!"

*

پس از سخنرانی‌ای که در بخش خاورشناسی آکادمی داشتم، همکاران یکی دیگر از بخشها، بخش "انفورماسیون" نیز می‌خواهند که برایشان با لای منبر بروم • می‌پذیرم • سی و چند نفری هستند و کارشان تهیه نشریه و رساله برای اهل تحقیق آکادمی • خانم سولماز توحیدی که پدرش ایرانی است و خود اهل تحقیق، با محبت تمام مراسم معارفه را با رئیس بخش بجامی آورد • نیم ساعتی از حال و هوای تحقیق در غرب می‌گویم • در پایان گفتار، از جمله سؤالات، یکی هم این است که نظامی آیا فارس بوده یا آذربایجانی؟ می‌گویم لطفاً اجازه بدهید خود نظامی تصمیم بگیرد • و ما وکالت تسخیریش را به گردن بگیریم • باقی پرسشها عمدتاً پیرامون کاربرد کامپیوتر در علوم انسانی است • کامپیوتر هنوز جای خود را نزد اهل تحقیق آذربایجان باز نکرده است •

*

شب به تماشاخانه دعوتم کرده‌اند • زودتر می‌رویم و پشت صحنه با بازیگران و دست اندرکاران آشنا می‌شوم • هفته پیش نمایش "شیخ محمد خیابانی" بر صحنه بود که ندیدم • برای ماه آینده هم واقف، برداشتی از حیدر بابای شهریار رامی خواهد به روی صحنه بیاورد • اما حدیث امشب، حدیثی دیگر است •

نمایشنامه "طشت خون" در نهمه آن چیزی است که در این کشور گذشته و می‌-

گذرد. حکایت دبیرکل حزب استانی است که عمری را به حیف و میل بیت المال گذرانده و حالا در آستان دوران فاشگویی (این واژه برگردان آن چیزی است که آذر - بایجانیان به آن "آشکارلیسق" می‌گویند و به گونه‌ای برگردان واژه روسی "کلاسوست" است) مانده که جواب خلاق را چه بدهد. معلم روستا در این نمایشنامه به هیئت وجدان بیدار مردم درمی‌آید. بی‌پرده می‌گوید که در این کشور همه فاسدند، از بالا تا پایین. سرمی‌گردانم، سالن تماشاخانه پر است و نفسهادر سینه حبس. واقف در گوشم می‌گوید که مراد از دبیرکل حزب استان کسی جز دبیر پیشین حزب کمونیست آذربایجان نیست که گویا فعلاً به بیماری بازنشستگی زودرس مبتلا شده است. تماشاچیان در پایان نمایش چنان به هیجان آمده‌اند، که حدی بر آن متصور نیست.

جای دیگر، در همان تماشاخانه، نمایشنامه‌ای دیگر بر صحنه است. این یکی نیز به غایت سیاسی است و در نقد دوران خونبار استالینی. شیفته‌ام که به تماشای این یکی نیز بنشینم. امامی بینم که دوستانم زیاده‌رغبت نشان نمی‌دهند. پرس و جو می‌شوم. می‌گویند، مبتذل است و فقط در سطح مانده است. کارما از اشاره به استالین و جنایاتش گذشته است. اینها برایمان دیگر جاذب نیست. کفایت نمی‌کند، باید به ریشه پرداخت. فرد، فرع است.

سر در دل واقف باز شده است. از اهل عمامه دل پر خونی دارد. می‌گوید خیال به روی صحنه آوردن نمایشنامه‌ای را داشتند پیرامون کارنامه و زمانه روشنگران غیر-مذهبی اوایل این قرن، که اهل عمامه به مخالفت برخاستند و پیغام دادند که اگر چنین نمایشنامه‌ای به روی صحنه بیاید، تماشاخانه را به آتش خواهند کشید. واقف می‌گوید: "ناچار شدیم شال و کلاه کنیم و برای جلب موافقت حضرت امام، راهی مسجد اعظم شویم. حریف از آ مدنمان خبر داشت و جماعتی را در محن مسجد جمع کرده بود که به هنگام گفتگویمان در اندرونی، دبیرون شعار "الله اکبر، خمینی رهبر" می‌دادند. دیدیم نه، سنبه خیلی پر زور است. حضرت امام نه تنها کوتاه نمی‌آید، خط و نشان هم می‌کشد که به تلویزیون هم اخطار نامه‌ای فرستاده‌اند و از نمایش صحنه‌هایی که در آن زنان و مردان را در آغوش یکدیگر نشان دهد، منعشان کرده‌اند. گفتگویمان ره به جایی نبرد. حفظ بیضه اسلام، واجب عینی بود. پس فاتحه نمایش را خواندیم و از مسجد بیرون زدیم." واقف می‌گوید "می‌بینی چه بر سرمان آمده است." می‌گویم، گویا هنوز در آغاز این قرنیم.

✱

امروز خیال دارم که از باکو بیرون بزنم. شنیده‌ام که در اطراف باکو روستاهایی است که زبان مردمشان تاتی است. تاتی از خانواده زبانهای ایرانی است. چیزی همسنگ طالشی. صبح زود با اسماعیل و خانواده‌اش قرار می‌گذاریم و راهی سوروخان

می‌شویم. روستایی به فاصله بیست دقیقه با اتومبیل از باکو به دروازه سوروخان رسیده نرسیده، دهاتی‌ای را سوار می‌کنیم، به این بهانه که راهنمایمان باشد برای رفتن به آتشگاه. آتشگاه معبد زرتشتی است در سوروخان که قدمت چندانی ندارد. دوقرن پیش بازرگانان پارسی هند در راهشان به اروپا، وقتی در سوروخان با گاز طبیعی مشغول که از دل زمین برمی‌خاست رو برو شدند، اینجا را سرزمین مقدس خواندند. دهاتی‌ای که سوار ما شین کرده ایم تاتی است و آذربایجانی و تاتی، هردو، را می‌داند روسی را هم البته. می‌گویم تو تاتی حرف بزن و من جوابت را به فارسی امروزه می‌دهم زبان همدیگر را خوب می‌فهمیم. می‌پرسم آیا در مدارس تاتی هم تدریس می‌شود. پاسخ منفی است. تاتی زبان غیر رسمی است. نه برنامه‌ای در رادیو و تلویزیون و نه کتاب و نشریه‌ای. تنها قلمرو آزاد برای به کارگیری این زبان، خانه است و کوچه و بازار. یادم می‌آید که شنیده‌ام گردان مقیم آذربایجان نیز امکانی برای تحصیل به زبان مادری ندارند. این روزها ما آقای رحیم قاضی که از رهبران کرد است و مقیم باکو، آستینهارا بالا زده و از دولت مرکزی خواسته است که بابت برپایی مدارس گردان در آذر-بایجان موافقت کنند.

آتشگاه، کاروانسرای است، ساخته شده از سنگ و گل. دورتادور حجره‌ها و بر سر در حجره‌ها به خط سانسکریت، وقفنامه‌ای که در آن نام بازرگانان و نسبشان آمده است. تنها سردریکی از حجره‌ها به خط فارسی است. خانم مسئول آتشگاه با مهربانی تمام همه جا را نشان می‌دهد و سرآخرد می‌آید که گاز طبیعی بیرون آمده از دل خاک مدت‌هاست که تمام شده و به همین خاطر آتشگاه قداستش را سال‌هاست که از دست داده است. می‌گویم یادتان هست گاز مشعل کی خاموش شد؟ نکند این خاموشی حاصل قهر اهور مزدا باشد به "انقلاب اکتبر" تان. می‌خندد و می‌گوید خدا می‌داند.

*

شب خانه آقای توحیدی به شام دعوتیم. از برجستانگان کانون نویسندگان آذربایجان، بایرام بابراموف نیز دعوت شده است. پیرمردی است خوش صحبت و مهربان. می‌گوید درگیر نوشتن رمانی است تاریخی پیرامون زندگی شیخ محمد خیابانی. از ما می‌خواهد که از تبریز برایش بگوئیم، از جغرافیای شهر و از تاریخش هم. شاهین نیز که دعوت شده است این مهم را به عهده می‌گیرد. از میهمانان دیگر، شاعری است که نسرا، او هم عضو کانون و بعد مرد میان‌سالی که تازه از کربلا برگشته است و جانماز آب می‌کشد. تسبیح در دست و قرآن در بغل. گفتگو همچنان بر سر تلاش آذربایجانیان برای بازگشت به اصل خویش است. نمونه به دست می‌دهند، از جمله این که مجلس ملی قرار می‌تصویب کرده که شهر کیروف آباد را از این پس بانام پیشینش گنجه بخوانند. شاعر در می‌آید که امروز هم در گردهمایی دانشجویان دانشگاه، ابطال قرارداد ترکمنچای را

خواسته‌اند • جمع سکوت می‌کند • در چهره یکی از آشنایان اثری از نگرانی می‌بینم • این‌جا چه خبر هاست و ما چه بی‌خبر • سکوت جمع را آوردن دست پخت بسیار لذیذ خانم توحیدی می‌شکند • من به راستی شرمندۀ این همه میهمان نوازیم • سفره‌شان همیشه گسترده باد •

پس از شام، بایراموف، ضمن اشاره به حال و هوای آذربایجان، اشاره‌ای به نقش ترکیه می‌کند و تلاش آن دولت برای مداخله در امور • می‌گویم، البته محترمانه، که اگر ترکیه بیل زن است، به فریاد چندین میلیون کارگرش برسد که در اروپا هر روز چه بسیار تحقیق‌رها که تحمل نمی‌کنند •

دیروقت است • صورت مهربان بایراموف و توحیدی را می‌بوسم و با شاهین بیرون می‌زنیم •

*

امروز، روز آخراقامتم در باکو است • فردا راهی تاجیکستانم • به دعوت بنیاد فرهنگی تاجیکستان • صبح زود شال و کلاه می‌کنم و برای خدا حافظی راهی "آکادمی" می‌شوم • بر خورده‌ها همه ممیمی است • قول و قرار هارد و بدل می‌شود • این و آن به فراخور هدیه‌ای می‌دهند • سپاسگزار این همه محبتم •

پائین، دوستی با اتومبیل منتظر است که مرا به "سومگائیت" ببرد • سومگائیت همان جایی است که ستیزبین ارمنیان و آذربایجانیان در آن ابعاد فاجعه‌باری پیدا کرد • این که چرا "سومگائیت" را انتخاب کرده، شاید به این خاطر است که خود سومگائیتی است • بیست دقیقه‌ای می‌رویم تا به شهر می‌رسیم • شهر جایی است کم و بیش مثل کرج خودمان، صنعتی • و در کنار دریای خزر • می‌گویم می‌خواهم دقایقی تنها باشم • حالم را می‌فهمد و تنها می‌گذارد • کنار آب می‌نشینم • روبرویم ایران است • دلم عجیب گرفته • از دفتر یادداشت‌م کاغذی می‌کنم و با آن قایقی می‌سازم • از همان‌ها که وقتی کودک بودم می‌ساختم و بر آب حوض کوچک خانه‌مان راه می‌کردم • بر کاغذی دیگر شعری از سهراب سپهری می‌نویسم همراه با پیامی برای هر آن کسی آن سوی آب و در قایق کاغذی می‌گذارم • باد آرامی که می‌وزد به کمک می‌آید و قایقم را خیلی زود با خود می‌برد •

*

پروازم ساعت شش بعد از ظهر است • اسماعیل و دوستانی دیگر تا فرودگاه بدرقه‌ام می‌کنند • از سمیده در خانه خدا حافظی می‌کنم • اصرارش را برای آمدن به فرودگاه نمی‌پذیرم • سخت در آغوش می‌کشم • به گردن من خیلی حق دارد • هم‌بود که به همتش توانستم تا این جاییام • و بعد همه این محبتی که در طول این بیست و سه روز اقامتم در باکو کرد • صورت مهربان و پدران‌هاش را فراوان می‌بوسم • می‌گویم چون

پدر دوستش دارم. او هم مرا فرزند خطاب می‌کند.

*

تاجیکستان و آذربایجان دوساعتی اختلاف زمان دارند. در فرودگاه دوشنبه محی الدین محموداوف و آرام شهبازیان همراه برادرش به پیشوازم آمده‌اند. گپی می‌کشیم و یک راست راهی هتل تاجیکستان می‌شویم. برای ده روزی میهمان اینانم. تاجیکی چه به دلم می‌نشیند. برای لحظه‌ای فکر می‌کنم در شهری از شهرهای خراسان خودمانم. شهبازیان که کارمند بنیاد است، به قراری در این ده روز نقش راهنمایم را خواهد داشت.

*

صبح خروسخوان بر می‌خیزم. به بهار خواب می‌روم. روبرو در نظرم انبوهی از درختان بیدمجنون بر حوضچه، بزرگی سرخم کرده‌اند. بوی آشنایشان را حتی بافاصله می‌شناسم. یاد آذربایجان و دوستانم هنوز در خاطرم است. حال دل‌کندن از دیدن این همه زیبایی را ندارم اما باید شال و کلاه کنم، آرام زود سروکله‌اش پیدا خواهد شد. با آرام نخست به بنیاد فرهنگی می‌رویم. با محی‌الدین خوش و بشی می‌کنیم و با دیگر همکاران بنیاد آشنایی شوم. برنامه‌ام را دستم می‌دهند. سه سخنرانی در سه غروب پیاپی ترتیب داده‌اند. نخستین، پیرامون تصویری که غربیان از شرق دارند و دو دیگر، درباره شعر معاصر فارسی و دوتن از ارکان آن: احمد شاملو و سهراب سپهری. با محی‌الدین پیرامون مواردی دیگر نیز به گفتگو می‌نشینم. از جمله امضای مقاله نامه‌ای فرهنگی برای تبادل دانشجویین دودانشگاه اوترخت و تاجیکستان. از رادیو و تلویزیون تلفن می‌کنند برای ترتیب مصاحبه‌ای. آرام زمانش را معین می‌کند. می‌گویم پیش از هر چیزی می‌خواهم شهر را ببینم.

*

دوشنبه شهر زیبایی است. پردرخت و تمیز. همه چیز به نو بودن این شهر گواهی می‌دهد. دوشنبه قدمت چندانی ندارد. دوشهر باستانی تاجیکان، سمرقند و بخارا را که نبض فرهنگ ایرانزمینی در آن می‌زد، بعد از انقلاب، برادر بزرگ حاتم بخشی کرده است، البته نه به ترك شیرازی که به ترك ازبکی. شاید نگران از این بوده که تاجیکان با داشتن سمرقند و بخارا، یاد همزبانان نشان درسرزمینی نه چندان دور بیفتند حال سمرقند و بخارا که روزی روزگاری مهد فرهنگ ایرانزمینی بودند، به هیبت شهرهای درجه سه در جمهوری ازبکستان درآمده‌اند.

دوشنبه شهر تمیزی است. تمیز تر از باکو و مرتب تر از آن هم. رانندگی در اینجا نظم و نسقی دارد. مردم شهر آرامند و سربه زیر. کسی داد نمی‌زند. از غلیبان آذربایجان، اینجا خبری نیست. دکانهای رونق تر از باکو است. نیم ساعتی بیشتر

نیست که در شهرم، اما عجیب احساس خودی می‌کنم. هم‌زمان من با اینان.

*

از پی مصاحبه رادیویی، راهی محل کار وزیر فرهنگ تاجیکستان می‌شوم. نورطبروف را از پیش می‌شناسم. در سفری که به اروپا داشت با هم آشنا شدیم. نورطبروف خود اهل قلم است و نمایشنامه نویس. صمیمانه در آغوش می‌گیرمش. به سختی آمدنم را باور دارد. گپی می‌کشیم و قرار شب را می‌گذاریم، در خانه او به شام.

دوباره به گشت و گذار در شهر بر می‌گردم. بازار روز سرپوشیده تازه سازش، بیش و کم از همان دست است که در باکو دیدم. همان حدیث کثویراتیو، اینجا هم جاری است. بازار در وسط محوطه‌ای است و دورادورش رادکانهای کوچکی گرفته‌اند که پارچه‌ها و جاجیمهای تاجیکی می‌فروشند. شادخویی رنگها آدم رامست می‌کند. زنان تاجیکی همه جابالباسهای محلی درآمدوشدند. دستفروشه‌ها طبقه‌شان معرکه گرفته‌اند. اگر صدای دلنشین گوگوش به گوش نمی‌رسید، فکر می‌کردم در بلاد حاکم بخارایم، آن هم یکی دود سال پیش. اما گوگوش امان غرقه شدن در تاریخ را نمی‌دهد. تاجیکان گوگوش را بسیار دوست دارند. جابه جاتصویرهایی از او را می‌بینم. موسیقی روز ایران در اینجا طرفداران بسیار دارد، به ویژه اگر گوگوش باشد که بخواند. در آذربایجان هم اینطور بود. در بسیاری از کافه‌های باکو، بارها ترانه‌های فارسی شنیدم. اما تاجیکستان گویا شیفته است. شنیده‌ام که در اینجا، تلویزیون هر یکشنبه ویدئوی خوانندگان ایرانی را پخش می‌کند و وای اگر هفته‌ای این مهم انجام نگیرد، سیل شکواشیه است که از هر طرف می‌رسد. به شوقی می‌گویم اگر انتخاباتی آزاد در تاجیکستان برای ریاست جمهوری به پامی‌شدو گوگوش نیز به کاندیدایی بر می‌خاست، اگر عقاب ریاست بر سرش نمی‌نشست، دستکم مقام معاونت ریاست جمهوری را نصیب خود می‌کرد. حیف که سالها است خانه نشین کرده‌اند.

*

به دفتر بنیاد فرهنگی بر می‌گردم. دوستان همه جمعند. دنبال گفتگوها مان را می‌گیریم. قرارها را پس و پیش می‌کنیم. پیش نویس مقاله نامه را مرور می‌کنم. قرار است نشستی با وزیران فرهنگ و آموزش داشته باشیم. همه چیز روبه راه است. و این همه به همت محی‌الدین محموداف و البته تلاش شهبازیان نیز بجای خود درخور قدردانی. از فعالیتهای بنیاد پرس و جوی می‌شوم. می‌گویند تازه پاست. فرزند دوران گلاسنوست و همه تلاشش شکل دادن به هویت ملی تاجیکان. بخشی هم دارد که متون کهن و دست‌نوشته‌ها را از اینجا و آنجا جمع می‌کند. کارش رفتن به روستاهاست و خرید هر آنچه از نظم و نثر که به خط فارسی باشد. البته چشم داشت دریایی از این دست‌نوشته‌ها را نباید داشت، چرا که بسیاری از آنها از چشم ماموران خفیه دوران خونبار استالین پنهان

نماندند و طعمه آتش شدند. می‌گویند در آن سالهایی که فرمان‌تغییر خط فارسی صادر شد و خط روسی را بر تن زبان تاجیکی کردند، داشتن هر چه به خط فارسی، نشانی بود از عامل بیگانه بودن صاحب آن. عاملان حزبی کا رشان حتی به خانه‌گردی هم کشید. میدانچه‌های بسیاری از روستاهای تاجیکستان، شاهد کتاب سوزاندهای بی شمار دهه سی‌اند. وقتی آدمی در کرملین نشست و به خطی، شاعران و نویسندگان را "مهندسان روبناساز" خواند و همه چیز را در دونهایت زیبایی وزشتی، خلقی و فخر خلقی و انقلابی و ضد انقلابی دید و خواست جهان‌کهن را فرو بریزد و برویرانه‌های آن مدینه فاضله‌اش را بناکند، دیگر از ما مورفرو دست پرت افتاده در گوشه‌ای از آسیای مرکزی چه چشمداشتی باید داشت. پیشنماز که چنان کند، وای بر پسنماز.

شب در خانه طبروف، جزم، صابر هم آنجاست. صابر شاعر است. پیشتر هانامی از او جایی دیده بودم. شعر خوانی به راه است. می‌بینم که چه با اینان همدلم. یاد مثنوی مولانامی‌کنم، در حکایت پرندگان.

ای بسا یک ترک و هندو هم زبان
ای بسا دوترک چون بیگانگان

و بعد

پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از هم‌زبانی بهتر است
می‌بینند که سردخویشم، پرس و جومی‌شوند. می‌گویم سالهاست به این ثنویت همدلی و هم‌زبانی اندیشیده‌ام. یا همدلی یا هم‌زبانی، کدام بهتر؟ اما اگر همدلی هم‌زبان یافتیم چه؟ می‌گویم در پی واژه‌ای‌ام که هر دو این مفاهیم را با خود داشته باشد. همدلی را و هم‌زبانی را. می‌گویم با شما نه تنها هم‌زبانم، همدل هم هستم.

✱

صبح که از خواب برخاستم، احساسم این بود که در خانه‌مان در تهرانم. این نخستین بار است که من در جایی دور از میهنم احساس غربت نمی‌کنم. بهار خواب با منظر بیدهای مجنون بیمبرانه انتظارم را می‌کشد. دنیایی را به لحظه‌ای پاسست کردن در بهار خواب نمی‌دهم.

امروز با تلویزیون تاجیکستان مصاحبه دارم. کوتاه. از احساسم می‌گویم. سیاست بی سیاست، اهلش نیستم. در آذربایجان هم نبودم. محبت تاجیکان شرم‌نده‌ام می‌کند. مرا از خود می‌دانند. پاره‌ای از خودشان.

بعد از ظهر میهمان اتفاق نویسندگان تاجیکستانم. آقای عالم پور از روزنامه نگاران پرنام تاجیکستان به استقبال می‌آید. در جمع نویسندگان تاجیکی‌ام. می‌شنوم که چندی پیش مجلس ملی تاجیکستان قرار می‌دهد که از این پس زبان رسمی تاجیکستان تاجیکی باشد و بعد در پرتز فارسی، اینطور: تاجیکی (فارسی). تاحال زبان رسمی، زبان برادر بزرگ بود. تاجیکی باید به تاجیکی دیگر در اداره‌ای دیگر، به زبان روسی

می‌نوشت. می‌بینم تنها آذربایجان نیست که در پی کسب هویت خویش است. این تب همه آسای مرکزی را گرفته و البته جمهوریهای شمال شوروی به جای خودباقی. برای دوستان نویسنده تاجیکی ام از کانون نویسندگان ایران می‌گویم. از سرنوشتی که بعد از انقلاب داشت و از کانون نویسندگان در تبعید. با اشتیاق گوش می‌دهند. ادب معاصر ایران را می‌شناسند و پانامها را شنایند. احساس می‌کنم این است که همه شاخه یک درختیم.

✱

صبح، اول سراغ گلچهره می‌روم. گلچهره زن میانسالی است و دوتارنواز. با او هم از پیش آشنایم. پای دوتار زدن گلچهره، درسفری که به اروپا داشت، نشسته‌ام. حالا گلچهره فهمیده که آمده‌ام و از روستای خودش آمده که مرا ببیند. بسیار شرمند. اینان چه زلالی دارند و چه صفایی. با گلچهره صبحانه‌ای می‌خوریم، پای سفره دوتار را می‌گیرد و "ای یاری یاری یاری" را می‌خواند. از شوق می‌خواهم دستش را ببوسم. گلچهره ریشه من است.

✱

بعد از ظهر با مدیر "مرکز انسیکلوپیدی تاجیکستان" قرار دارم. رسم تاجیکان است که حتی در دیدارهای رسمی شان، کرده‌ای نان جلوی میهمان بگذارند. من اما مدت‌هاست که نمک پرورده این مردم. گفتگویمان بر سر کار بزرگی است که اینان کرده‌اند. می‌گویم چرا انسیکلوپیدی و نه دانشنامه؟ مخاطبم کمی تامل می‌کند و بعد با خلوص تمام می‌گوید: "راست می‌گوئید، دانشنامه باید گفت. بهتر است. فارسی است." و بعد دفترچه یادداشتش را در می‌آورد و چیزی می‌نویسد. می‌مانم، می‌بینم از "افاضات دانشمندان" و فیس و افاده، مرسوم، خبری نیست. چه پاکدلند این مردم.

✱

نخستین سخنرانیم را با حکایت همدلی و همزبانی آغاز می‌کنم. می‌گویم واژه فراگیر این دو مفهوم را پیدا کرده‌ام. باشما همزبانم، همدلم، پس همسرنوشتم. در سخنرانی، تلاش همه برای این است که واژه ایران و ایرانی را به معنای امروزیش به کار نگیرم. می‌گویم ایران زمین و ایران زمینی. از گروه زبانهای ایرانی حرف می‌زنم و از فرهنگ ایران زمینی، البته زبان فارسی به جای خودباقی. نمی‌خواهم حساسیت جمع را برانگیزم. پیشتر هاشنیده بودم که تاجیکان بر سر کاربرد این مفاهیم بسیار حساسند. سخنرانیم اما تمام که می‌شود، یکی از استادان دانشگاه پیش می‌آید و می‌گوید: "نگران نباشید آن روزها دیگر گذشت. ما از یک تباریم. زبان تاجیکی مان فارسی است."

✱

صبح با صدای تلفن از خواب بیدار می‌شوم. از کسانیکه شب گذشته پای منبرم بودند، تنی چند می‌خواهند گفتگوی کوتاهی داشته باشیم. دلبر طبروف هم از روزنامه‌جویان تاجیکستان می‌خواهد با من مصاحبه کند. همه را با خرسندی می‌پذیرم. می‌دانم که آرام دلخور می‌شود، چرا که برنامه هر روز را او می‌ریزد، اما جواب این همه محبت را پس که بدهد.

بعد از ظهر راهی دانشگاه تاجیکستان می‌شوم. به دعوت دوست خوبم دکتر حسن لی، استاد بخش خاورشناسی دانشگاه، قرار است سخنرانی برای دانشجویان داشته باشم. به دیده منت. يك ماهی می‌شود که از محیط دانشگاه و دانشجویان دورم و راستش دلم برای دانشجویان تنگ شده است.

در گفتارم، اشاره به این دارم که زمان آن که غربیان تاریخمان را بنویسند و متون ادیبمان را بر ایمان تصحیح کنند سر آمده است. حال خودمان این بضاعت را داریم که تاریخمان را خودمان بنویسیم و ادب کهن‌مان را بشناسیم و بشناسانیم. غربیان برای شناختن شرق بیایند و شاگردمان شوند، همانگونه که ما غرب را در محضر غربیان می‌شناسیم. می‌گویم خودمان را دستکم نگیریم. نمونه‌ای به دست می‌دهم. کار سترگ شفیمی کدکنی در تصحیح اسرار التوحید و واکنش جمع همه گرم است. در تاجیکستان جز این بودی، عجب نمودی.

*

امشب، تالار سخنرانی از شب پیش هم پرتر است. احمد شاملو را در تاجیکستان می‌شناسند و شعرش را دوست دارند. به همت دوست شاعرم اسکندر ختلانی، کتابهای احمد شاملو را تهیه می‌کنم تا نمونه‌ای به دست بدهم. "سرو دآتکس که رفت و آن-کس که برجای ماند" را همراه با دوازده تا شعر نه چندان بلند، به عنوان نمونه، مصداق حرف‌هایم می‌کنم. جمع با حوصله گوش می‌دهد. پرسش و پاسخی يك ساعته پی‌آمد گفتارم است. خوشحالم که شعر معاصر فارسی چنین مقامی دارد.

شام را با طبروف و محی‌الدین و بسیار دیگر می‌خوریم. شعر خوانی و قصه خوانی به راه است. سخت در پی آنم که هر چه بیشتر با ادب معاصر تاجیکی آشنا شوم. ما در ایران از این‌جابه بی‌خبریم. می‌شنوم که در زمان رژیم گذشته ایران، دستکم پیوندی وجود داشت. به همت بسیاری از جمله دکتر خالری، وزارت فرهنگ و یا آموزش عالی، از کتابهای منتشره در ایران به این‌جای فرستادند، اما از پی انقلاب اسلامی پیوندها همه گسسته شده است. یادم آمد زمانی از دوستی تاجیکی شنیدم که گفت، دو رخداد تاریخی ما را از هم جدا کرد. انقلاب سوسیالیستی در روسیه و انقلاب اسلامی در ایران.

*

پس از سخنرانی ام پیرامون شعر سهراب سپهری، میهمان آرامم به شام. سهراب

سپهری را اینجاکمتر می‌شناسند. در ایران هم، تا همین چند سال پیش شعر سپهری با اقبالی روبرو نبود، چرا که حال و هوای به غایت مرده بادی - زنده بادی، فرصت‌پهلو گرفتن با بسیاری چیزها را نمی‌داد. از انتخابم راضی‌ام. دلم خیلی می‌خواست که شعر سپهری را به گفتگو بگذارم. جای دوست سالیان سالم، علی رضوی خالی که سپهری را خوب می‌شناسد و من بسیاری چیزها را از او آموخته‌ام.

در خانه آرام، علی اکبر شاندرمنی نیز به شام دعوت شده است. شاندرمنی از ۵۳ نفر است و از پیشکش‌وتان جنبش کمونیستی ایران. از وقتی که به تاجیکستان آمده‌ام، بی‌پایاش هستم که با شاندرمنی گپی بکشیم که تا ما شب فرصتی دست نداد. شاید شاندرمنی تنها کسی است از کهنه تفنگچیهای خودی که خشک مغزی مرسوم را ندارد. گشاده دست به گفتگو می‌نشینیم. از سالهای بسیار دور شروع می‌کنیم و او بی‌هیچ حسابگری حرف می‌زند. می‌گویم تاریخمان، به ویژه تاریخ جنبش کمونیستی‌مان، تاریخ شفاهی بوده است، چرا که تنها بخش کوچکی از این تاریخ را اجازه داده‌اند که رقم بخورد. هر دویمان افسوس می‌خوریم.

✱

امروز شنبه است. صبح به اتفاق محی‌الدین به نارك می‌رویم. شهرکی تازه ساز، به فاصله ساعتی از دوشنبه و همه چیزش مدیون سدی که بین دوکوه برپا کرده‌اند. دبیر حزبی شهر به دیدن ستمان می‌برد. می‌گوید: "کی می‌گوید کوه به کوه نمی‌رسد؟ ما در اینجا کوه را به کوه رساندیم." اشاره‌اش به سد است. بعد از دیدن کتابخانه دوستی ملل، سری به موزه شهر می‌زنیم. در گوشه‌ای ردیفی از عکس بردیوار زده‌اند. جوانانی که از این شهر برآمدند و در افغانستان به خاک افتادند. در جنگ اخیر. تاجیکان از این برادر کشی بی‌په‌وده دل ناخوشند. این را بارها اینجا و آنجا شنیدم.

✱

شب، میهمان خانم منیره شهیدی‌ام. او فرزند شهیدی، موسیقیدان بنام تاجیکی است. در منزل پدری که حالا موزه‌اش کرده‌است ما را می‌پذیرد. لقمه‌ای می‌گیریم و به تکه‌هایی از کار پدر گوش می‌دهیم. در گوشه‌ای، بردیوار تصویری از لاهوتی را می‌بینم. ابوالقاسم لاهوتی. خانم شهیدی متوجه راستای نگاهم می‌شود. می‌گوید شما میهمانید و از ایران و تاجیکستان خانه خودتان. اما من از دوستان اهل قلم ایرانی گله دارم. می‌گویم: "گله؟ چرا؟" اشاره‌اش به مقاله سپانلو است به نام "لا هوتی شاعر دوهوایی" که در نقد آگاه، چند سال پیش در آمد. می‌گوید که سپانلو حق لاهوتی را ضایع کرده است. می‌گویم آخر، اشاره سپانلو به کارهای حکیم فرموده لاهوتی است. درمی‌آید که "در آن دوران گرجز این بودی عجب نمودی." می‌دانم اینجا تاجیکستان است و لاهوتی عمری را اینجا گذاشته است. قدردانی تاجیکان از لاهوتی

را باید به دیده بگیریم.

از موزه شهیدی برای شام به خانه می‌رویم. همه جمعند. دکتر محمد عاصموف را هم خبر کرده‌اند. بانام ایشان از پیش آشنایم. خاورشناس و نماینده تاجیکستان در بسیاری از کنگره‌های خاورشناسی.

امشب خانم شهیدی سنگ تمام گذاشته است. من نمک گیر این همه محبتم صفایشان پایدار باد و سفره‌شان گسترده.

✱

امروز روز آخراقامتم در تاجیکستان است. اوایل شب راهی مسکو خواهم شد. صبح برایم برنامه‌ای گذاشته‌اند که موزه لاهوتی را ببینم. همراه محی‌الدین می‌رویم. در برابر موزه طبروف و خانم شهیدی، با اکبر تورسونف انتظار می‌کشند. اکبر تورسونف، رئیس بخش خاورشناسی آکادمی است. تازه دیشب از سفر آمریکا برگشته است، محبت کرده و به دیدنم آمده است.

در موزه، صدای لاهوتی را برای نخستین بار از صفحه گرامافون می‌شنوم، در پیامی که به کنگره نویسندگان تاجیک داده و در آن، آنان را فرزندانم خطاب کرده است. دیوارها پر است از تصاویر لاهوتی. در جایی تصویری است که لاهوتی را در حال دل‌دادن گاری‌ای که به گل نشسته نشان می‌دهد. پرس و جوی شوم. می‌گویند این گاری‌است که لاهوتی با آن نخستین چاپخانه را به این شهر آورد. حالا گلایه خانم شهیدی را بهتری فهمم.

✱

باقی روز را با طبروف و تورسونف و محی‌الدین به گشت و گذار می‌گذرانیم. کتابفروشی‌ای و بعد مزار صدرالدین عینی از بزرگان ادب تاجیکستان. سر آخر هم شك پایی به عروسی یکی از آشنایان می‌برند که همسنگ عروسیهای خودمان است در ایران. بی کم و کاست.

✱

ساعتی بیش به رفتن نمانده است. اما خیال رفتن ندارم. گویی هزاران هزار ریشه در این خاک دارم. من بسیار سفر کرده‌ام. شهرها و قاره‌های گونه‌گون را دیده‌ام اما هیچگاه چون این بار خود را در خانه نیافته بودم. در گفتگویی با یکی از روزنامه‌های اینجا گفتم:

"تاجیکستان خانه مهر من است."



باکو- آذربایجان ۲۳ ژانویه ۱۹۹۰- تشییع جنازه، کشته شدگان حمله، ارتش شب ۱۹۲۰ ژانویه ۱۹۹۰

در اتحاد شوروی و در دیگر کشورهای اروپای شرقی چه می‌گذرد؟ آیامی‌توان از رویدادها و دگرگونیهای این کشورها خوشحال بود؟ آیامی‌توان از آنها استقبال کرد یا به‌فان نیکشان گرفت؟ آیامی‌توان تلاطمها و تحولات این کشورها را طلیعهٔ عصر نوینی به حساب آورد که در نهایت امکانات جدیدی در اختیار بشر قرار می‌دهد، یا حداقل برخی کاستیهای ذهنی و مادی و آراشکاری می‌کنند و زمینه را برای از میان بردن آنها آماده می‌کند؟ اکنون قریب به یک سال است که علاقمندان و معتقدان به آرمان سوسیالیسم، در برزخی از بیم وامید، و در زیرانبوه گزارشهایی که هرروز از سقوط یکی دیگر از سنکرهاى "اردوگاه سوسیالیسم سابقاً و افعأ موجود" می‌رسد، با این پرسشها و بسی پرسشهای دردناکتر و جانکاه تر دست به گریبانند.

آنچه اتفاق افتاده، در یک کلام، شکست احزاب کمونیست با ایدئولوژی و برنامهٔ مارکسیست - لنینیستی در "ساختمان سوسیالیسم" بوده است. و آنچه به این شکست حدت و شدت بیشتری بخشیده این واقعیت است که این شکست در دورانی به وقوع پیوسته که در جنبهٔ مقابل، برخلاف پیش بینیهای مکرر پیشوایان سوسیالیسم در مورد زوال و پوسیدگی و نابودی قریب الوقوع نظام سرمایه‌داری، این نظام در کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی به مراحل جدیدی از رونق و اعتلا رسیده است و اکنون، تازه نفس‌تر و آماده‌تر از هر زمان دیگر به نظر می‌رسد، و نه تنها بحران پانزده، بیست سالهٔ اخیر را همچون بسیاری بحرانهای دیگر پشت سر گذاشته، بلکه به درجه‌ای از پیشرفت و توانایی تکنولوژیک رسیده که دوران کنونی را نوعی "انقلاب صنعتی جدید" می‌توان به حساب آورد. موفقیت نظام سرمایه‌داری به جنبهٔ مادی محدود نشده و در زمینهٔ ذهنی و فرهنگی نیز بویژه با در اختیار گرفتن مجموعهٔ رسانه‌های جمعی، که نقش کلیسای قرون وسطی را در عصر سرمایه‌داری پیشرفته بازی می‌کند، توانسته است عموم مردم را مجاب و قانع کند که تنهاراه و روش سرمایه‌داری است که، خاصه در اوضاع و احوال کنونی جهان، می‌تواند پاساخی استعدادهای و مقتضیات طبع بشری باشد. و در آستانهٔ هزارهٔ سوم میلادی، در حالیکه "اردوگاه سوسیالیسم" به درماندگی دچار آمده و جهان سوم همچنان گرفتار فقر و فلکزدگی است، تنها سرمایه‌داری است که قادر است راهی به سوی بقا و نجات و سعادت بشریت بگشاید.

در این هنگامهٔ زیر و روشن پندارها و معیارها، هیچ چیز طبیعی‌تر از آن نیست که دلبستگان به سوسیالیسم، بویژه آنها که بخشی از عمر خود را بر سر این آرمان نهاده و در راه آن فداکاریها کرده و شاهد آن بوده‌اند که چگونه یا ران و همراشان جان بر سر

آن باخته‌اند، به خود آیند و نه تنها به بازنگری و بازرسی آنچه زمانی "سوسیالیسم" واقعاً موجود" خوانده می‌شد بپردازند، بلکه به گونه‌ای کلی‌ترو اساسی‌تر، به اعتبار و حقانیت سوسیالیسم، به عنوان آلترناتیوی در برابر نظام سرمایه‌داری بیندیشند. و این که آیا سوسیالیسم واقعاً و عملاً توانایی آن را دارد که به نیازهای بشر و جامعه بشری، با پیچیدگیها و بغرنجیهای مادی و ذهنی آن در عصر کنونی پاسخ دهد و انسان را به سوی رهایی و رستگاری هدایت کند، یا آنکه فقط "ناکجا آبادی" است همچون بسیاری رؤیاها و سرابهای دیگر، که زمانی به عنوان ادعای نامیه اخلاقی مظلومان و درماندگان و "نفرین شدگان زمین" به کار می‌رود، و زمانی دیگر وسیله توجیه موثر و کارآیی می‌شود در دست گروهی تشنه قدرت و حاکمیت.

در برابر دورنمای عظیمی از بحران و عقب ماندگی اقتصادی، ورشکستگی و تلاشی سیاسی، و درماندگی و بن بست فکری و روحی که به عنوان میراث دهه‌ساله اردوگاه سوسیالیسم واقعاً موجود" برجای مانده آنچه بیش از هر چیز دیگر حیرت انگیز و عبرت آموز است بی‌علاقگی و بی‌اعتمادی و بی‌زاری توده‌های وسیع مردم از رژیم‌های سوسیالیستی و احزاب و عناصر کمونیستی است. ناتوانی احزاب کمونیست در کسب اعتماد نسبی مردم شکستی بس بزرگتر و فاحش‌تر از ناتوانی آنان در حل بحران و رکود اقتصادی است چرا که عقب ماندگی نسبی اقتصادی اروپای شرقی را می‌توان اساساً به عوامل تاریخی نسبت داد - و این نکته‌ای است که مفسران و گزارشگران غربی اغلب به عمد نادیده می‌گیرند. می‌توان تصور کرد که حتی اگر رژیم‌های "سوسیالیستی" هم در کشورهای اروپای شرقی بر سر کار نمی‌آمدند، کشورهای این منطقه از اروپا، شاید به جز یکی دو مورد استثنایی مثل چکسلواکی و آلمان شرقی، نمی‌توانستند فاصله اقتصادی خود را با اروپای غربی از میان بردارند. همچنانکه کشورهای اروپای جنوبی - یونان، اسپانیا و پرتغال - هم موفق به از میان برداشتن این فاصله نشده‌اند. از طرف دیگر چنین نیز نبوده است که رژیم‌های "سوسیالیستی" در تمام دوران حیات خود دچار بحران اقتصادی بوده باشند. برعکس، ایجاد زیربنای صنعتی و تبدیل مثلاً اتحاد شوروی، از یک کشور عقب مانده کشاورزی به دومین قدرت صنعتی جهان به وسیله همین رژیم "سوسیالیستی" صورت گرفت. هر چند به بهای فشار و سرکوبی که استثمار کارگران کشورهای اروپای غربی در عصر قانون مفرغ راپشت سرمی‌گذاشت. این نکته را نیز باید در نظر داشت که بویژه در یکی دودهه اخیر، یعنی به دنبال پیشرفت فوق العاده تکنولوژیک و گسترش تولید انبوه در غرب بود که کساد و فقر اقتصادی در "اردوگاه سوسیالیست" ابعاد تحمل ناپذیر و انفجار آمیزی به خود گرفت.

از این روست که، فاحش ترین جنبه شکست رژیم‌های "سوسیالیستی" را باید نه در زمینه‌های مادی، که در زمینه‌های ذهنی و اخلاقی جست. رسوایی احزاب کمونیستی

در جلب اعتماد مردم آنجا بیشتر آشکاری شود که نتایج انتخابات آزادی را که اخیراً در دوسه کشور اروپای شرقی برگزار شد، وطنی آن، احزاب کمونیست سابق، آن هم پس از تغییر نام و برنامه و خط مشی خود، به حد و پانزده تا بیست درصد آراء قانع شدند، با مثلاً، نتیجه انتخابات شیلی مقایسه کنیم، که در آن دیکتاتور دست راستی ای که با يك کودتای خونین و کشتن یکی از محبوبترین رهبران مترقی جهان سوم قدرت را مصادره کرده و بیش از پانزده سال با خشونت و سرکوب عریان و به رغم افکار عمومی برانگیخته تمام جهانیان حکومت کرده بود، تنها با اختلاف چند درصد آراء به رقیب خود باخت. شکست احزاب کمونیست "سابق" در اولین انتخابات آزاد، نشان داد که آنها طی نزدیک به نیم قرن حکومت، هرگز نتوانسته بودند حتی يك حقانیت و محبوبیت نسبی برای خود دست و پا کنند. و همواره از جانب مردم به عنوان يك حکومت دست-نشانده، تحمیلی تلقی می شده اند.

شاید بتوان گفت که وضعیت در اتحاد شوروی از این نظر با دیگر کشورهای اروپای شرقی متفاوت است. در آنجا حزب، و به تبع آن حکومت، ریشه دارتر و متنفذتر و قاعدتاً از اعتبار بیشتری برخوردار است. اما مجموعه شواهد و قرائن - بروز اغتشاشهای خونین ملی گرایانه و گرایشهای استقلال طلبانه در جمهوریهای پیرامونی از يك سو، و وجود انشقاق آشکار در حزب کمونیست میان دو جناح اصلاح طلب و محافظه کار از سوی دیگر - نشان می دهد که در آنجا نیز يك بحران شدید سیاسی حکم فرماست و اگر رژیم هنوز از يك اعتماد و نفوذ نسبی برخوردار است، علت آن بیش از آنکه اعتماد و علاقه عمومی باشد، احساس خطر و انزوایی است که اینک جامعه و هویت روس را نگران و متوحش کرده و بیدار شدن و تقویت حس ملی گرایی را باعث شده است و این حس ملی گرایی را به ناچار حول تنها مرکز ثقل موجود در جامعه متمرکز می کند. از سوی دیگر، سابقه طولانی حاکمیت حزب واحد و دستگاه عظیم بوروکراسی ای که در جامعه ایجاد کرده، قشر بزرگی از جمعیت را از لحاظ مادی و به تبع آن، از لحاظ فرهنگی به رژیم وابسته کرده که از وزن و نیروی قابل ملاحظه ای در جامعه برخوردار است و اکنون نیز مهمترین مانع در برابر تغییرات و اصلاحات را تشکیل می دهد.

با همه اینها واقعیت این است که در اتحاد شوروی نیز رژیم سوسیالیستی هرگز اعتبار و حقانیتی را که بر میل و اراده آزاد عموم مردم استوار باشد به دست نیاورد و برغم همه امالت و اعتبار انقلاب اکتبر، یا حداقل اسطوره هایی که در این مورد ساخته و پرداخته و به خورد مردم داده شد، رژیم حاصل از انقلاب خصلت تحمیلی خود را حفظ کرد و از سوی جامعه و مردم جذب نشد. موفقیت های بزرگ رژیم سوسیالیستی نیز یا از طریق بسیج و ایجاد حالت فوق العاده و توسل به سرکوب (در مورد ایجاد زیربنای صنعتی یا تعمیم فرهنگ و بهداشت) و یا به علت خطر خارجی (پیروزی در جنگ دوم جهانی) به

دست آمد. کسانی که هنوز در این مورد اندک تردیدی دارند، کافی است به واقعیت فقدان مطلق آزادیهای سیاسی و سرکوب وسیع و مستمر، که در برخی دوره ها چه از لحاظ امحاء فیزیکی و چه از نظر خفقان فکری، ابعاد غول آسایی به خود گرفت، ببینند.

یادآوری این نکته بی‌مناسبت نیست که اینک آشکار شده است که یکی از دلایل مهم عقب ماندگی و شکست اتحاد شوروی در زمینه اقتصادی همانا انزوای رژیم و بی‌علاقگی و بی‌اعتمادی مردم نسبت به آن است. رژیم، که مدیر و کارفرمای موسسات اقتصادی و دستگاههای اداری و خدماتی است قادر نیست احساس مسئولیت در انجام کارها و وظایف روزمره و میل به بهبود و ترقی را در کارگران و کارکنان برانگیزد. و با بی‌نتیجه ماندن و شکست برنامه‌های تبلیغاتی و تحمیلی در تشجیع و تشویق مردم به مشارکت در امور، تنه‌راه حلی که هر بار به نظر رهبران رژیم رسیده جایگزین کردن انگیزه‌های اخلاقی با پاداشهای مادی است.

بدین ترتیب چه در اتحاد شوروی و چه در دیگر کشورهای اروپای شرقی، شکست اصلی رژیمهای "سوسیالیستی" را باید در ناتوانی آنها در ارائه نظام ارزشی معتبری دانست که بتواند بطور نسبی و به تدریج، در مقابل نظام ارزشی سرمایه‌داری و اقتصاد بازار قابل عرضه باشد، مقاومت کند، دوام بیاورد و در نهایت جای آن را بگیرد.

این که آیا یک چنین نظام ارزشی وجود دارد یا می‌تواند به وجود بیاید یا نه، بحثی است باز و دامن‌دار، و تا به حال ظاهر آزار طریق "برهان خلف" یعنی از طریق انتقاد و نفی نظامهای ارزشی موجود، ضرورت و امکان آن ثابت نشده و در هر حال شرایط تحقق آن شناخته و تعیین نشده است. اما در توضیح شکست تحقق چنین نظامی در اتحاد شوروی و به طریق اولی در کشورهای اروپای شرقی، بیهوده است اگر تنها به دلایلی همچون عقب ماندگی تاریخی، فشار و محاصره، امپریالیستی و یا اشتباهات و انحرافهای مقطعی (نظیر راست‌الینیسم و برژنفیسم) اکتفا کنیم. باید درست برخلاف آنها که می‌گویند آنچه اتفاق افتاد، اتفاق افتاد، یعنی آنچه پیش آمد، اجتناب ناپذیر بود و بدین ترتیب "جبر تاریخی" را وسیله توجیه و تبرئه گذشتگان می‌کنند، به علت و ریشه بیواسطه این شکست برگردیم. که در این صورت انقلاب اکتبر و ایدئولوژی هدایت کننده آن یعنی بلشویسم را، که به سرعت در هیئت مارکسیسم - لنینیسم تدوین و تنظیم شد، در برابر خود خواهیم یافت.

انقلاب بلشویکی اکتبر به علت تکیه بیش از حد بر اراده‌گرایی و این تخمین نادرست که می‌تواند نظم مورد نظر خود را که تصور روشن و مدونی هم از آن نداشت، بر جامعه تحمیل کند، ورطه‌ای را که باید در آن سقوط می‌کرد خود فراهم کرد. و جامعه را نیز به دنبال خود فرو کشید. بقیه داستان، تا آنجا که به امر "ساختمان سوسیالیسم" مربوط می‌شود، چیزی نیست مگر تقلا و دست و پا زدن کسی که باری بیش از ظرفیت و

توانایی خود برداشته و برای به مقمدرساندن این بار چاره‌ای جز تکه تکه کردن و کنار گذاشتن قطعات آن به منظور سبک‌تر کردنش نداشته باشد.

پیروان لنین یکی از موارد "نبوغ داهیانه" او را در تعیین زمان دقیق انقلاب می‌دانند که گفته بود برای انقلاب، دیروز زود بود و فردا دیر است. در اعتبار و دقت این حرف، تا آنجا که منظور از انقلاب را پیروزی بلشویک‌ها در دستیابی به قدرت سیاسی بدانیم، حرفی نیست. ولی اگر انقلاب را نقطه عزیمت برای دگرگونی جامعه از یک نظام بورژوا-فئودال، به یک نظام سوسیالیستی تلقی کنیم، یعنی معنایی که بلشویک‌ها و رهبران لنین از آن استنباط می‌کردند، تاریخ هفتاد و سه ساله گذشته نشانه‌ای از اعتبار در این "نبوغ داهیانه" نمی‌یابد و آن را بیشتر به موقع‌شناسی و فرصت-طلبی در کسب قدرت تعبیر می‌کند.

از تجربه سراسر درد و فشار و عذاب انقلاب اکتبر می‌توان این درس بزرگ را آموخت که جامعه بشری را نمی‌توان با نادیده گرفتن ظرفیت‌ها و مقتضیات آن، با اراده‌گرایی و تحمیل الگوها و آرمان‌هایی، هر چند مقدس و متعالی، هدایت کرد و به پیش برد.

اما علت شکست انقلاب اکتبر، که حامل شکست برنامه "ساختن سوسیالیسم" در اتحاد شوروی و کشورهای اقماران بود، و طبعاً ریشه شکست جنبش سوسیالیستی بر اساس مارکسیسم - لنینیسم در سراسر دنیا را در خود داشت، به اراده‌گرایی و آرمان-خواهی محدود نمی‌شود. در واقع محدود کردن علت شکست به این گونه عوامل نشانه خوش بینی و ساده لوحی بیش از حد است. از سوی دیگر، آرمان‌خواهی و اراده‌گرایی فی نفسه بد یا خطرناک نیستند و زندگی جمعی، به طریق اولی، مبارزه اجتماعی بدون اندازه، مناسب و معقولی از این خصوصیات بی‌معنی است. خطر و ریشه فساد و انحراف آنجاست که تحت تاثیر عوامل دیگری که به ویژگی‌های مارکسیسم - لنینیسم تبدیل شده‌اند، آرمان‌خواهی و اراده‌گرایی ابعادی مبالغه‌آمیز و افراطی به خود بگیرند.

از جمله این ویژگی‌ها، شاید مهم‌ترین آنها، اعتقاد و ایمان مارکسیست - لنینیست‌ها به صحت مطلق نظریات و اعمالشان است، که طبعاً اعتقاد به نادرستی مطلق نظریات و اعمال دیگران را - هر که باشند - دربر دارد. این اعتقاد از یک سو متکی بر حقانیت انگیزه، ابتدایی و هدف‌نهایی آنها (دفاع از محرومان و زحمتکشان و رهایی و پیروزی آنها) و از سوی دیگر، ناشی از "علمی" تلقی کردن روش مبارزاتی و فلسفه جهان بینی آنهاست. چنین اعتقادی مارکسیست - لنینیست‌ها را لامحاله به سوی جزم‌گرایی و تعصب می‌راند و به تجمع و تشکل آنها خصلتی مذهبی یا فرقه‌ای می‌دهد که از همان بدو تشکیل خود را جدا از مردم و جامعه و برتر از آنها می‌داند و فقط در مقام رهبری (به قول خودشان در مقام "پیشتازی" یا "پیشاهنگی") است که می‌تواند با آنها رابطه برقرار کند.

از همیبتجاست اهمیت فوق العاده و حتی حالت تقدس آمیز "تشکیلات" در نزد مارکسیست - لنینیستها. سلطه، بی حد و مرز جمع بر فرد، یا به عبارت دیگر، حل شدن فرد در جمع، که "تشکیلات" ("سازمان" یا "حزب") تجلی عینی و مادی آن است، ماشین قهار و کارآمدی می سازد که لامحاله در اختیار فرد یا گروهی که استعداد و تشنگی بیشتری برای کسب و قبضه قدرت دارند قرار خواهد گرفت. چنین دستگاهی نمی تواند هیولاهایی که جنبش سوسیالیستی را در سراسر جهان با سایه سنگین خود تیره و تار کرده اند، در درون خود بپرورد. خطر سلطه، پلانزاع حزب، یعنی کادر رهبری آن، که در بسیاری موارد به دیکتاتوری عنان گسیخته فردی و "کیش شخصیت" منجر می شود، تنها در این نیست که باعث سرکوب و امحاء فیزیکی مخالفان و معترضان می شود، بلکه در این واقعیت نیز نهفته است که دیگران، یعنی طرفداران و توده بی طرف را از حالت فرد انسانی با حقوق و اختیارات شناخته شده، به مهره های ناچیز و بی اراده تقلیل می دهد.

با این همه، تحلیل فرد در جمع مانع از شرکت فعال او در مبارزه برای کسب قدرت و سهیم شدن در آن نیست. عضویت در تشکیلات و احساس تعلق به جمع، به فرد امکان و قدرتی می دهد که در انزوا و جدایی از تشکیلات فاقد آن است. به عبارت دیگر، تشکیلات اگرچه اساساً ابزار رسیدن به قدرت سیاسی تلقی می شود، ولی خود، از همان آغاز، و بیابه اصطلاح از همان هنگامی که اولین هسته سازمانی زده می شود، حامل قدرتی است که از تجمع افراد حاصل شده و می تواند میل و نیاز به قدرت را در افراد تاحدی ارضاء کند. گرایش شدید و سیری ناپذیر به قدرت مبنای یکی دیگر از ویژگیهای مبارزه مارکسیست - لنینیستی یعنی توسل به قهر و خشونت و قاطعیت را تشکیل می دهد. طی تاریخ طولانی این جنبش، اگرچه در دورانها و شرایط متفاوت، تعبیر و تفسیرهای گوناگون و گاه متناقضی از قهر داده شده، بطور کلی، همواره یکی از اصول مبارزاتی شناخته شده و به عنوان معیار اصالت و صحت عمل مورد ستایش قرار گرفته، و در مقابل، شیوه های مبتنی بر مدارا و سازش و اعتدال نکوهش شده و مورد شناخته شده است. مارکسیست - لنینیستها در کاربرد قهر تا آنجا پیش می روند که حتی بعد از پیروزی انقلاب و کسب قدرت سیاسی نیز با شدت هر چه بیشتر به آن ادامه می دهند و تحت نام دیکتاتوری پرولتاریا و ترور انقلابی به سرکوب بی حد و مرز دست می زنند و خفقان مطلق در جامعه برقرار می کنند.

اغلب شنیده ایم که مارکسیست - لنینیستها رایه پیروی از شعار ماکیاولیستی "هدف وسیله را توجیه می کند" متهم کرده اند. در واقع گرفتاری به این جاذم نمی شود. مشکل این است که آنها در جریان فعالیت و مبارزه به چنان جذب و شیفتگی ای دچار می شوند که اساساً وسیله را جایگزین هدف می کنند.

مجموعه عوامل و خصوصیات از این دست نزد مارکسیست - لنینیست‌ها نظام اخلاقی خاصی به وجود می‌آورد که معیارها و ضوابط آن ضرورتاً با اصول و موازینی که عقل سلیم و وجدان متعارف می‌فهمد و می‌پسندد منطبق نیست و اساس آن را نوعی تبیین مکانیکی طبقاتی از امور و پدیده‌های اجتماعی تشکیل می‌دهد. تنها از طریق این نظام اخلاقی است که می‌توان گرایش‌ها و رفتارهای متناقض و استحاله‌های فردی و جمعی درون یک شکل مارکسیست - لنینیستی را توضیح داد، و برای مثال، دریافت که چگونه افرادی که با انگیزه دفاع از محرومان و مظلومان حاضر به انجام هرگونه فداکاری، از قبیل صرف نظر کردن از لذت‌های زندگی و تحمل سختی‌های زندان و شکنجه‌اند، در عین حال، و ظاهراً باز هم به خاطر همان هدف‌ها، و در چارچوب مقتضیات سازمانی، می‌توانند دروغ بگویند، توطئه کنند، دست به خشونت بزنند و حتی مرتکب قتل شوند. و یا معملاً سیاه تصفیه‌ها و تسویه حساب‌هایی که عناصر مارکسیست - لنینیست، چه از طریق انشعاب و یا طرد و تحریم و چه با توسل به سرکوب و امحاء فیزیکی، علیه یکدیگر به راه می‌اندازند و طی آن قربانی و قربانی کننده تا آخر قواعد بازی را رعایت می‌کنند و از توسل به عوامل و مراجع خارج از قلمرو حزب یا جنبش خودداری می‌کنند، تنها با مراجعه به این نظام اخلاقی قابل توضیح است.

محسور ماندن در این نظام اخلاقی، که لاجرم به برتر دانستن آن منجر می‌شود، مارکسیست - لنینیست‌ها را به یک وضعیت فرقه‌ای سوق می‌دهد که نتیجه‌اش انزوای هر چه بیشتر و برحان ارتباط و اعتماد میان آنها و مردم است.

تجربه طولانی و دردناک جنبش سوسیالیستی بر بنیاد مارکسیسم - لنینیسم در میهن ما، که به بهای گزافی برای مردم ماتم‌ام شد، تمامی خصوصیات را که برای این شیوه مبارزه بر شمردیم، بویژه در قلمرو اخلاق، در برداشت و کاستی‌ها و نارسائی‌های آن را به وضوح و به کرات و با تنوعات فراوان به نمایش گذاشت. اضافه بر این‌ها، نیروهای مارکسیست - لنینیست میهن ما گرفتار مشکل دیگری هم بودند که کارنامه آنها را سیاه‌تر کرده است. این مشکل همانا سرسپردگی عملی یا ذهنی به یک قدرت بیگانه (اتحاد شوروی) بود که به رغم اشکال گوناگون و متضادی که به خود می‌گرفت، نهایتاً نشانه فقدان استقلال و عدم اعتماد به نفس در این نیروها بود، و آشکارم‌گاری هم که بر جامعه ما برجای گذاشت بر همگان آشکار است.

آخرین فراز مبارزه مارکسیست - لنینیستی در ایران با سال‌های انقلاب هم‌زمان شد، که طی آن چندین سازمان تحت این نام و با اتخاذ برنامه و روش آن، و البته هر یک با تعبیر و برداشت خاص خود، به سرعت پا گرفتند و به صورت وزنه‌های نیرومند و کم و بیش موثری در صحنه سیاسی جامعه ما درآمدند. موفقیت و محبوبیت این سازمان‌ها

در درجه اول ناشی از فضای انقلابی حاکم بر آن سالها و در درجه دوم وجود یک گرایش نیرومند چپ یا سوسیالیستی در جامعه بود که در جستجوی بیان و هیئت مادی خود به این سازمانها روی می آورد. سابقه چشمگیر و قهرمانانه برخی از این سازمانها نیز، که بادرپیش گرفتن شیوه مبارزه مسلحانه در برابر رژیم شاه مبارزه کرده و در آن سالهای سیاهی و سکوت سیاسی درخشی برقآسا داشتند، در محبوبیت آنها در دوران انقلاب تأثیری بسزاداشت. البته باید این نکته را یادآور شد که برخلاف تصور رایج، مبارزه مسلحانه سالهای نیمه اول دهه پنجاه، که گاه از آن به عنوان جنبش نوین کمونیستی ایران یاد می کنند و امتیازش در استقلال و خودجوشی نسبی اش بود، قبل از آغاز حرکتهایی که به انقلاب منجر شد، شکست خورده و خاتمه یافته بود. بدین معنی که از لحاظ فکری و نظری به بن بست رسیده و از لحاظ مادی و سازمانی نیز ساواک چیز قابل توجهی از آن برجای نگذاشته بود. منتها آغاز مبارزات دموکراتیک و گسترش حرکتهای توده ای و سرانجام ایجاد جو انقلابی، علاقه و توجه عمومی را به سوی جنبش مسلحانه جلب کرد و زمینه تجدید حیات برای آن فراهم کرد که خود در ایجادش نقشی نداشت.

در هر حال، مجموعه نیروهای مارکسیست - لنینیست (که عناصر همان "جنبش نوین کمونیستی" نیز اندک رکه خودجوش و مستقل خود را به سرعت رها کرده و به سلسله آنها درآمده بودند) این همه را در نیافتند و موفقیت و پیشرفت خود را به حساب محتوا و برنامه سیاسی و حقانیت و صحت مواضع خود گذاشتند. این برآورد نادرست، از یک سو، و طبعاً گرفتار شدن در چنبره اسلوبها و روشهای سنتی مارکسیسم - لنینیسم از سوی دیگر، باعث شد که این نیروها از واقعیات و مقتضیات اجتماعی بی خبر بمانند و در نهایت با همان سرعتی که اوج گرفته بودند، سقوط کنند.

در برآورد نقش و تأثیرهایی سازمانهای مارکسیست - لنینیست در جریان انقلاب ایران به این حقیقت تلخ و دردناک می رسیم که برخی از این سازمانها به تنهایی به ارمان اصلی انقلاب، یعنی استقرار آزادی و دموکراسی کمکی نکردند، بلکه به علت پیروی کورکورانه از دستورالعملها و سرمشقهای کتابی و وارداتی و یابا به علت اصرار بر منطبق کردن خود بر خطوط و رهنمودهای آنچه خود جنبش جهانی طبقه کارگر می نامیدند، و عملاً چیزی نبود مگر سیاستها و خواسته های دولت شوروی، هدف اصلی انقلاب را مبارزه ضد امپریالیستی و ضد سرمایه داری اعلام کردند. و بدین ترتیب تمام نیروی ذهنی و مادی خود را در خدمت استقرار و تحکیم استبداد آخوندی قرار دادند. چرا که برای خمینی و اعوان و انصارش، که می دانستند ابزار مذهب برای رسیدن به تمام هدفهایشان کافی نیست، هیچ بهانه ای موجه تر از مبارزه با آمریکا و هیچ پوششی پرجاذبه تر از درهم پا شیدن سرمایه داری سست بنیاد آن روز نبود، به این طریق اینان می توانستند آرمان آزادی

و دموکراسی را تحت الشعاع قرار دهند و زمینه را برای سلطه، مطلق خودآ ماده کنند.

تاثیر برخی نیروهای مارکسیست - لنینیست به کمک به انحراف شعارهای انقلاب و سلطه، استبدادی آخوندها محدود نشد و جنبه‌های ذهنی و اخلاقی انقلاب را نیز در برگرفت: تبدیل قاطعیت و افراط به معیار سنجش حقانیت و اصالت نیروها، مجاز شمردن هرگونه روش و وسیله‌ای برای کسب قدرت، و بویژه رواج قهر و خشونت‌های غیر لازم، از جمله بدآموزیهایی است که مارکسیست - لنینیست‌ها در آن سهم انکارناپذیری داشتند هرچند که سرانجام خود نیز قربانی همین راه و روش‌ها شدند. اما نادرست است اگر شکست نیروهای مارکسیست - لنینیست را یکسره به حساب رژیم اسلامی بگذاریم. حقیقت این است که اگر سرکوب و وحشیانه رژیم این نیروها را از لحاظ مادی نابود کرد، بر باد رفتن اعتبار و حیثیت آنها، نتیجه سیاستها و اعمال خودشان بود.

شرف و وجدان انسانی و نیز عقل سلیم حکم می‌کرد که در فردای شکست، مسئولان و سرکردگان این سازمانها، با مشاهده فاجعه‌ای که به بار آورده بودند، به خود آیند، و حداقل، همچون صاحب حرفه‌ای که در کار خود مرتکب اشتباهات مکرر شده و از این راه صدمه‌های جبران ناپذیری به مردم وارد کرده، از مردم پوزش بخواهند و دکان خود را تخته کنند و به کار دیگری روی آورند. در واقع، یکی دوتا از این سازمانها نیز با دریافت مسئولیت عظیم خود، تا مرز تعطیل موقت و اعلام، هر چند احتیاط آمیز، اشتباهات خود پیش رفتند. اما مجموعه رفتارها و روشهایی که ما بدان اخلاق سیاسی لنینی نام می‌گذاریم، این نوع واکنش را غیر ممکن می‌کرد، و برعکس آنها را واداشت تا باز هم بساط ورشکسته خود را اینجا و آنجا پهن کنند، و برای حفظ موجودیت خود به هر ملجاء و مرجعی روی آورند. و اخیراً نیز شاهد آنیم که یکی از این نوع سازمانهای "مارکسیست - لنینیست" که در خدمت و خوشقصی برای حکومت اسلامی تاجاسوسی و خیانت پیش رفت، اکنون برای به چنگ آوردن لقمه‌ای از قدرت، شادمانه اعلام می‌کند که آماده است با پس مانده رژیم سلطنتی نیز وارد معامله شود.

بررسی و بیان ریشه‌های ضعف و انحراف و سرانجام شکست مارکسیسم - لنینیسم، که به عنوان یک تسویه حساب اساسی از وظایف نسل کنونی است، به هیچوجه نباید مانع دریافت و اعلام این حقیقت شود که صمیمی‌ترین و وفادارترین مدافعان رنج‌دیدگان و زحمتکشان و مصمم‌ترین و جدی‌ترین مبارزان علیه نظام سرمایه‌داری را می‌باید هم در میان سازمانهای مارکسیست - لنینیست جستجو کرد. اگرچه این سازمانها، و بویژه حکومتیایی که از آن برآمدند، انبوه فرصت طلبان و قدرت طلبان را در دورن خود گرد آوردند، از افراد پاک‌باخته و صدیقی که دل درگرو آرمان سوسیالیسم نهاده بودند

و رستگاری، یا معنای زندگی خود را در سعادت کسانی می‌دیدند که سعادت از ایشان ربوده شده است، خالی نبودند. تکیه بر خصلت قهرآمیز و آشتی ناپذیری مبارزه، ضد سرمایه‌داری، اگرچه چنانکه گفتیم، خواه ناخواه، هرنیروی سیاسی را به ماشین قدرت و تروری تبدیل می‌کند که دیگر حد و مرزی برای خود قائل نیست، در عین حال نشان دهنده عزم راسخ و خالی از ترس و ملاحظه برای از میان برداشتن نظام طبقاتی سرمایه‌داری است. به جرات می‌توان گفت که افراط در اصالت دادن به قهر و قاطعیت و معیار قراردادن آن به عنوان شرط صحت و موفقیت مبارزه، واکنشی است در برابر تعلل‌ها و ضعف‌هایی که بر اثر پیش گرفتن سیاست تحمل و سازش در برابر سرمایه‌داری به وجود می‌آید. نتیجه، بیش از یک قرن جنبش سوسیال دموکراسی شاهد این مدعا است. و باید این اعتبار را برای مارکسیست - لنینیست‌ها و رهبران لنین قائل بود که از همان آغاز این نتیجه را پیش بینی کرده بودند.

اگر جنبش مارکسیست - لنینیستی در مبارزه، رودر رو و قهرآمیز با نظام سرمایه‌داری بود که از آن شکست خورد، جنبش سوسیال دموکراسی با انتخاب راه ملایمت و مدارا به همان نتیجه رسید. هر چند در این میان نمی‌توان و نباید بهای سنگینی را که مارکسیست - لنینیست‌ها به حساب نسل‌های قرن بیستم کشورهای سراسر جهان پرداختند، فراموش کرد.

اکنون به پرسشی که در آغاز این مقاله طرح کردیم، باز می‌گردیم: آیا می‌توان از آنچه در اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی رخ داده خوشحال بود؟ پاسخ به این پرسش طبعاً به این بستگی دارد که در برابر این رخ داده‌ها چه موضعی را اختیار می‌کنیم. جهان غرب و نظام سرمایه‌داری طبعاً از درهم ریختن "رژیم‌های توتالیتار" از شادی در پوست نمی‌گنجد و از فکرای که اینک می‌تواند بدون دغدغه "اردوگاه سوسیالیسم" را به عرصه تاخت و تاز سرمایه تبدیل کند و بدین ترتیب بروسعت قلمرو توتالیتاریسم پول بیفزاید، بادش گرد می‌شکند. در مقابل، رهروان و هواداران آرمان سوسیالیسم نیز نباید از درهم شکستن مارکسیسم - لنینیسم یکسره دلشکسته و مأیوس باشند. چرا که این دستگاه ایدئولوژیک، اگرچه به عنوان کاخ امیدها و آرزوهای توده‌های میلیونی رنجبران و زحمتکشان محرومان سراسر جهان طراحی شده بود، در عمل به صورت قلعه، سهمناکی برای به بند کشیدن و تباہ کردن شریفترین انگیزه‌ها و والاترین هدف‌ها، یعنی محو استعمار انسان از انسان و تحقق آزادی در مفهوم جامع آن، درآمد.

فروریزختن این قلعه را می‌توان طلوعه، آغاز عصر نوینی دانست. عصری که در آن ما برهنه‌تر و بی‌پناه‌تر، اما آزادتر و آگاه‌تر، در برابر توتالیتاریسم پول، این مجهز-ترین و کارآمدترین رژیم‌های توتالیتار، ایستاده‌ایم. آینده نشان خواهد داد که بشریت در این نبرد نابرابر چگونه آرایشی خواهد پذیرفت.

ساعت هفت صبح است. طبق عادت، جمیلہ از ہمہ زودتر از خواب برخاستہ و صبحانہ را آماده کردہ است. ہر کدام از ما موظف شدہ ایم، بہ محض برخاستن رختخوابمان را جمع کنیم تا جای حرکت باز شود. این قانون بی چون و چرای جمیلہ است و باید آنرا رعایت کرد. رختخوابمان را جمع می‌کنم و روی رختخوابهای دیگر می‌گذارم و بہ طرف دستشویی می‌روم. آنجا پُراست. کنار در ورودی بہ جرزباریکی کہ آشپزخانہ را از اتاقمان جدا می‌کند تکیہ می‌دهم و منتظر می‌مانم. صدای یکنواخت کتری کہ روی شعلہ کم اجاق ویز-ویز می‌کند، بہ گوش می‌رسد و بخار کم جانی از شکاف بین دہانہ آن و قوری بیرون می‌زند و قطرہ‌های آب از جدار شکمہ قوری بہ پائین سرازیر است. شبنم، دختر کوچکم با چشمان گشاد و نگاہ ثابت در رختخوابش نشستہ است و قادر نیست از جنگ رخوت بیرون بیاید. با قوز انگشت چند بار بہ درد دستشویی می‌زنم. بیرون از درون دستشویی جواب می‌دہد: "یہ خوردہ باید صبر کنین بابا... من ہمین الان اومدم تو." دوبارہ بہ جرز آشپز-خانہ تکیہ می‌دهم و فکر می‌کنم کہ اتاقمان خیلی کوچک است. بہ صدای در ورودی بر می‌گردم و بہ جمیلہ کہ بایک پاکت نان وارد می‌شود سلام می‌کنم. زیر لبی جواب سلام را می‌دہد. می‌فہمم کہ هنوز از قضیہ شب گذشتہ دلخور است. بعد از ہر دعوا، تایکی دوروز دل-خوری نشان می‌دہد و این روز ہا مدام دلخور است، چون تقریباً ہر روز مسئلہای برای دعوا کردن پیدا می‌شود. باید راہی برای این مایل وجود داشتہ باشد. ادامہ این وضع ہمہ مارا کلافہ کردہ است.

جمیلہ بہ شبنم می‌گوید: "پاشود خترم. مدرست دیر می‌شہ." شبنم پنجہ‌های دستہایش را باز می‌کند. بازوان خود را بہ ہوامی برد و خمیازہ می‌کشد. بازوہایش نازک است. می‌روم اورا می‌بوسم. می‌خندد و گردنم را بغل می‌کند و نگہمیدارد و می‌گوید: "منو دوس داری، بابا؟" می‌گویم: "معلومہ بابا چون." بہ مادرش نگاہ می‌کند و می‌گوید: "دیدی، بابا منو دوس دارہ." حرف بچہ مرا بہ فکر فرو می‌برد. می‌خواہم

بلند شوم، ولی او به من آویزان است. در چنین حالتی نمی‌توان به آنچه آدم رانگران می‌کند، فکر کرد. می‌گویم: "بابارو ول کن بذار بلند شه. توهم بلند شو مدرست دیر نشه." همراه من بلند می‌شود و رخت‌خوابش را بلافاصله جمع می‌کند. پروین از دستشویی بیرون آمده است. صورتش تازه و جوان است. متوجه می‌شوم که حسابی به يك زن تبدیل شده است. لبخند تعجب آمیزی به لبانم می‌نشیند و قبل از آنکه به سوی دست - شویی بروم، جمیله که مواظب همه، حرکات من است می‌گوید: "بذار اول شبنم بره. دیرش می‌شه." کنار می‌کشم تا شبنم مثل ملکه‌ها، با ناز و ادا، بدن نازکش را در پیراهن خواب بلند و سبک تاب بدهد و به دستشویی بروم و می‌فهمم که جمیله می‌خواهد مرا آنجا نگاهدارد تا چیزی را بگوید. عادتش را در چنین مواقعی می‌دانم. بدون نگاه کردن به من می‌گوید: "امروزمی‌ری سوسیال آمِت،* بدی این روقه، شبنم رومهریزنن؟" می‌پرسم "روقه چی‌رو؟" جوابم را فوراً نمی‌دهد. با مکتی عمدی می‌رود و از کم‌دورقه‌ای را می‌آورد و به دستم می‌دهد. روی آن جدولی رسم شده و بالا و پائینش به آلمانی چیزهایی نوشته‌اند.

می‌پرسم: "این روقه مربوط به چیه؟" پروین به جای مادرش - که خود را با سفره و وسایل صبحانه سرگرم می‌کند - جواب می‌دهد: "مال مدرسه شبنمه. مال نوشت افزار و این چیزاست. باید ببرین "سوسیال آمِت"، بدین مهریزنن، شبنم برگردونه مدرسه - شون که پول نگیرن. تاریخشم داره می‌گذره. فردا آخرین روز مهلتشه." بعد با انگشت به تاریخی در وسط روقه اشاره می‌کند. کاغذ از اشاره انگشت پروین در دستم می‌لرزد. می‌بینم چنان این جمله‌ها را پشت سرهم گفت که انگار قبلاً چند بار تمرین کرده است. احساس می‌کنم بین مادر و دختر سروسری هست. حتی لحن حرف زدن او با من شبیه مادرش شده است. از جمیله می‌پرسم: "پس چرا قبلاً اینوندادی که ببرم. چرا همه چیز باید روز آخرش انجام بشه؟" جمیله با ترش رویی و بدون نگاه کردن به من می‌گوید: "همه چیز رو باید به تو اطلاع داد. خودت می‌دونی که وقتی بچه مدرسه می‌ره قلم و کاغذ لازم داره. اصلاً پرسیدی که قلم و کاغذ داره، نداره؟" هوارا با تحمل و حق به جانب فرومی‌برم و با صدای بیرون می‌دهم. می‌گویم: "بهر حال این روقه چند روزه که اومده، درست؟ حالا من از کجا همین امروزیکی رو گیر بیارم که باهاش برم اونجا، خوبه خودت می‌دونی که از چند روز قبل باید به ده تالتماس کرد تا یک شون وقت کنه، حوصله کنه، از من خوشش بیاد و بیاد ترجمه کنه." می‌گوید: "کسی رونمی‌خواد. حرف زدن لازم نداره. روقه رو ببر بذار جلوشون، اونسام می‌فهمن، مهر می‌زنن، می‌آری." پروین می‌گوید: "دفعه قبل روقه، مدرسه، منو خودتون تنها بردین و دادین تائید کردن."

* Sozialamt خدمات اجتماعی

چپ چپ به اونگاه می‌کنم و رویم را برمی‌گردانم. از پنجره می‌بینم که آن پانزین مردی الکلی تلوتلوخوران در پیاده‌رو پیش می‌رود و سگش بدون اعتنا به او به بو کردن آشغالها مشغول است. به پروین می‌گویم: "بردار، رویه تیکه کاغذ به آلمانی بنویس، لطفاً این ورقه را تائید کنید، بده من." پروین نگاهی به مادرش می‌اندازد و مشغول نوشتن می‌شود.

بعد از صبحانه از خانه بیرون می‌آیم. بچه‌ها قبل از من رفته‌اند و جمیله تنه‌است. کاغذی را که پروین نوشته تami‌کنم و در جیب شلوارم می‌گذارم و فکر می‌کنم که این وضع، این زندگی چهار نفره در یک اتاق کوچک همه، ما را در هم ریخته است. تصمیم می‌گیرم با جمیله حرف بزنم. باید به او بگویم که این وضع تقصیر من نیست. نمی‌دانم چه انتظاری از من دارد. بد بختی‌ها کم نیست. بعد از ظهر باید سری به حسین توفیقی بزنم. کمال را هم باید ببینم. لازم است مرتب به سراغ بچه‌ها بروم. آشناها که زیاد بشوند کارها راحت تر پیش می‌رود. حالا وقتی به آنها می‌گویم برای ترجمه دنبالم بیایند کمی این پا و آن پامی‌کنند، کمی فکر می‌کنند و نمی‌فهمند که من می‌فهمم، دارند دنبال بهانه می‌گردند. حیف که نمی‌شود روراست به آنها گفت که این فکر کردن بهایتان آدم را عذاب می‌دهد. وقتی تلفن می‌زنم، قبل از هر چیزی، حتی قبل از حال و احوال، فوراً گلایه را شروع می‌کنند که چرا کم تلفن می‌زنم و به این ترتیب خجالت می‌کشم احتیاجم را در میان بگذارم و بخواهم دنبالم بیایند. تعجبم از این است که چرا آنها به من تلفن نمی‌زنند. در واقع می‌فهمم که من حق ندارم از آنها چنین گلایه‌ای بکنم. رابطه‌ای نابرابر بین من و آنها به وجود آمده است. کسی که محتاج است حق هم ندارد و باید به خیلی چیزها تن بدهد. دستی به آرامی بر شانهم قرار می‌گیرد و مرا از فکر بیرون می‌آورد. فرزانه است. کنارم ایستاده و به رویم لبخند می‌زند. از دیدنش خوشحال می‌شوم. می‌پرسم: "چطوری؟" با خرسندی دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید که خوب است. وضعیتان جور است و مشکلی ندارند. می‌خواهد با شوهرش به آمریکا برود و آنجا زندگی کند. اگر من جای آنها بودم و آنقدر که آنها آلمانی بلدند، بلد بودم، هرگز از اینجا جُم نمی‌خوردم. هر دو کار می‌کنند معلوم نیست دیگر دنبال چه می‌گردند. این کارشان به نظرم تنوع طلبی است و لسی عقیده‌ام را به آنها نگفته‌ام. دولایه، ناشده، کاغذی را که پروین برایم نوشته در جیبم، میان دوانگشت به هم می‌مالم و تردید دارم از فرزانه بپرسم که آیا دارد به سرکاری رود یا نه. ظاهراً وقت رفتن به سرکار گذشته است. حرفی نمی‌زنم. می‌گویم، خودم سر و ته قضیه را طوری هم خواهم آورد، فقط مشکلم با زن بداخلاقی است که مسئول ما در "سوسیال آمِت" است. در برابرش همیشه لال و بی‌دفاعم. حتی وقتی یک مترجم همراه دارم باز اعصابم را در هم می‌ریزد. وقتی جلوی میز می‌ایستم چنان نگاهم می‌کند که انگار شخصاً مخارج ما را می‌پردازد. بالاینکه می‌داند آلمانی بلد نیستم آنقدر حرف می‌زند و غرغر

می‌کند که از رفتن به آنجا بیزارم. نمی‌دانم آیا توهین هم می‌کند یا نه. برای جواب دادن به او هم که شده باید زبان آلمانی رایاد بگیرم و مطمئنم که روزی این کار را خواهم کرد. جمیل می‌گوید که من پیر شده‌ام و دیگر نمی‌توانم یک زبان خارجی را یاد بگیرم. من معتقدم که این طور نیست. این زبان واقعاً سخت است. همه می‌گویند که زبان آلمانی سخت است. لغت‌هایش در مخزم نمی‌ماند. چند روز که زور می‌زنم مایوس می‌شوم و ولش می‌کنم.

فرزانه می‌پرسد: "هنوز از دادگاه پناهندگیتون خبری نیست؟" می‌گویم: "نه، هنوز نه." می‌گوید: "خیلی عجیب، الان یکسال و نیمه که هنوز شماها رو نخواستن." دو باره با خود می‌گوید: "عجیب" و به فکر فرو می‌رود. انگار در سکوت چند بار کلمه "عجیب" را زیر دندان می‌جوید و بدون آنکه مرابیند به من خیره می‌شود. وقتی از حیرتی که ناگهان به آن دچار شده بیرون می‌آید و می‌گوید: "و کیلتون چی می‌گه؟" "...." می‌گه، هر وقت کاغذ دادگاه بیادیرامون می‌فرسته "...." خب برو پیشش بگو یه سؤال، چیزی از دادگاه بکنه." می‌گویم: "باشه. مریم." می‌گوید: "اما شماها منتظر دادگاه نشین ممکنه حالا حالا طول بکشه. زبان آلمانی رو پیش خودتون بخونین. بدون زبان کاره. تون همیشه لنگه." می‌گویم: "آره.... داریم می‌خونیم." می‌گوید: "خوبه!" بعد لبخند می‌زند. حالت آدمهایی را دارد که از مشکلات دیگران اصلاً خبری ندارد. یادش می‌افتد که بگوید: "مرتضی دیروز چند بار تلفن زد. می‌خواست باهاش صحبت کنه. اما نبود." برایش توضیح می‌دهم که روز گذشته رانا آخر شب پیش چند تا از بچه‌ها بوده ام و قول می‌دهم که عصر سری به آنها بزنم و نمی‌پرسم که مرتضی بامن چه کار داشته است. در ایستگاه بعدی وقتی اتوبوس نگه می‌دارد، قبل از آنکه فرزانه خدا حافظی کند، از حرکت ونگاهش می‌فهمم می‌خواهد پیاده شود. او همراه عده‌ای پیاده می‌شود. اتوبوس تقریباً خالی شده است. نگاهی به آدم‌های اندازم. به یادمی‌آورم، پیرزنی که نزدیک ما ایستاده بود، در طول صحبت دونفری من و فرزانه، چندین بار با سماجت به مانگاه کرده است. مدتی به او که اکنون نشسته است چشم می‌دوزم. رویش را برگردانده است. آفتاب به درون اتوبوس می‌تابد و هنوز چیزی از روز گذشته هوا گرم شده است. بیشتر مردم لباس‌های روشن و شاد به تن دارند. چشمم بی اختیار بر چهره، زیبای دختری که لباسی اندک به تن دارد متمرکز می‌شود. زود به خود می‌آیم و نگاهم را از او می‌گیرم. اما موهای سنگین و صافش که انگار از جنس طلاست در ذهنم حك می‌شود. می‌گویم، بعضی از اینها واقعاً خوشگلند.

زمانی که در پیاده رویه سوی "سوسیال آمِت" می‌روم تصویر تمام قدم را در شیشه، ویتترین یک مغازه می‌بینم و از آن رو بر می‌گردانم. دوست ندارم آن موجودی را که چاق و پیر شده و مانند آدم‌های الکلی خموده به نظر می‌آید نگاه کنم. آدم همیشه از خودش تصویر

دیگری در ذهن دارد • ولی آن هیکل بیریخت و عجیب، آن واقعیت بیرحم، مرا می - ترساند • آنچه که هستم برایم خیلی نا آشنا و غریب است • وقتی به خودم فکر می کنم انگار به يك آدم دیگر فکر کرده ام • گاهی که مستم و در آینه به چهره سفیدم خیره می شوم ، می پرسم، واقعاً من این هستم • اصلاً آینه چیز جالبی نیست • آینه مثل سکوت عظیم و حیرت انگیز غروب کوهستانهاست • آینه مثل باد درگندمزارهای شب لرزه آوراست • جایی در این دنیا است که عمیق و تنهاست • درون آن چشم بر خود می بندم تا آن تصویر بی ترحم را در پشت پلکها له کنم و به دور اندازم •

بازی پر از فکر، که فکرمانند شعاعهای مویی از آن بیرون می تراود وارد " سوسیال آم" می شوم • آدمهای زیادی اینجا در رفت و آمدند و کسی به کسی نگاه نمی کند • سقف راهروها بلند و دیوارها گچی و کلفت است و تا کمر به رنگ روغن خاکستری آلوده شده است • بیشتر شبیه يك درمانگاه سرپائی است تا يك اداره، اجتماعی در يك کشور اروپایی • با آدمهایی که چون بیماران درهم می لولند تصور بهتری از اینجا ندارم • هر جاکه مربوط به این طور کارهاست غالباً ساختمان قدیمی دارد و احساس مطبوعی در مراجعین به وجود نمی آورد • اغلب آنهايي که در اینجا هستند، خارجیند • آلمانها از نوع بدبختهايش به اینجا می آیند، بیکاره ها، علیها، الکلیها، موجودات کثیفی که موهایشان مثل تخته به هم چسبیده است • همیشه می گویم که من با آنها فرق دارم • ولی حضور مداوم میان آنها مرا به وحشت انداخته است • زمانی که در اردوگاه پناهندگان بودیم نیز، حضور سیلانیهای نیمه سیاه، هندیها، آفریقائیها، ایرانیها، لهستانیها، چکها و خیلیهای دیگر مرا به وحشت می انداخت • آنها در همه جا حضور داشتند؛ در آشپزخانه، عمومی، در حمام عمومی، در دستشویی عمومی و در راهروهای تنگ و کثیفی که بوی بد می داد • حضورشان همیشه مثل يك خطر و نگرانی به نظر می آمد • بودن میان مردم پریشانی که زندگی حریص ورنجورشان کرده است مایوس کننده بود • گاهی می گفتیم، نکند این آدمهای عجیب یکشب مست و از خود بیخود به اتاق ما بریزند • دختر بزرگم همیشه همراه مادرش به دستشویی و حمام می رفت و شبها در اتاق را، از توقفل می کرد و میز و صندلی را پشت آن قرار می داد و بین ما می خوابید • وقتی به آن روزها فکر می کنم انگار از يك چاه عمیق و غمناک بیرون می خزم •

سیگارم را که خاموش به نظر می رسد با چند يك محکم به دود کردن وامی دارم و می روم در نوبت می ایستم • خوشبختانه سه نفر بیشتر در صف نیستند • اما زنی درشت هیکل، با پیراهنی سراسری ویر و پیمان و پستانهایی چون مشک آب، مانند غازی سنگین بالنگر پیش می آید و اول صف می ایستد • دیگران اعتراض می کنند و او کارت مخصوص آدمهای علیل را که از قبل در کف دست آماده نگه داشته است نشان می دهد • روی روی ما، کنار در يك اتاق دیگر صف خیلی طولانی است • خوشحالم که نام خانوادگی ما با حرفی که مربوط به

آن اتفاق است شروع نمی‌شود • نفرکنار دست من دستهایش را در جیب فرو برده و سرش پائین است و لبهایش را از درون می‌مکد • سیگاری تعارفش می‌کنم • ولی اصلاً متوجه نمی‌شود •

کارم بدون درگیری و معطلی زیاد انجام می‌گیرد • خوشحال بیرون می‌آیم • از اینکه بدون کمک دیگران کارم را انجام داده‌ام راضیم • این موفقیت کوچک به وجد می‌آورد • بیرون؛ در یک محوطه، باز، تحت تاثیر میز و صندلیهای سفید رنگ یک رستوران، زیر سایه درختانی با برگ سبز روشن می‌نشینم و یک آبجو سفارش می‌دهم • مردم قیافه‌های شاد دارند و بلا دمهای محیط بسته و پراز دود فرق می‌کنند • در این فضای سالم و آفتابی به خودم امیدوار شده‌ام • خیابان شلوغی که جلویم قرار دارد محل خرید عمومی است و ماشین از آن عبور نمی‌کند و تمام سطح آن را دکه‌های سرپایی خوردنی و آشامیدنی پر کرده است و مردم بلا پای آنها در حرکتند • پائینتر، برجکهای سفید یک کلیسای بزرگ که مانند ستونهای غارهای آهکی پراز نقش است از میان برگهای درختان پیداست • جرعه‌ای آبجوی نوشم و لبهایم را می‌لیسم و از موسیقی لذت می‌برم • چند جوان شیلیایی ترانه‌ای را از آنورد ریها می‌خوانند و موهای سنگین و سیاهشان را همراه موزیک تاب می‌دهند • زیلوهای پرنقشی که به دوش دارند، آنها را شبیه چوپانها کرده است • در موسیقی آنها ریتم و حالت زیبایی نهفته است که بدون درک کلمات می‌توان از ترانه لذت برد • به نظر می‌رسد آلمانیها هم از موسیقی آنها خوششان می‌آید • نمی‌دانم آیا موسیقی ما هم می‌تواند برای آنها چنین حالتی داشته باشد؟ این موضوع در این لحظه برایم چندان مهم نیست • احساس کرده‌ام که زندگی خوب است • سرم اندکی از آبجویی که دو مارک و نیم باید برایش پول بپردازم گرم شده است • از این جور مستیها خوشم می‌آید • نوعی غم، نوعی حق به جانبی به من دست داده است • حق خود می‌دانم که به تنهایی لذت هم ببرم • حساب می‌کنم می‌بینم تابع اندازه ظهر که بابچه‌ها قرار دارم وقت زیادی در پیش است • می‌توانم به منزا* بروم و نه‌ار را در آنجا بخورم • از ذهنم می‌گذرد که جمیله در خانه تنهاست ولی می‌گویم به "منزا" می‌روم • به این ترتیب می‌توانم خیلی از بچه‌ها را ببینم • بعد از ظهر هم با حسین و کمال قرار دارم و عصر برای صحبت با مرتضی می‌گذارم • هنوز هم نمی‌دانم بامن چه کار دارد • به ساعت نگاه می‌کنم • ده و نیم صبح است • برای رفتن به "منزا" هم زود است • تصمیم می‌گیرم باز هم همانجا بنشینم و یک آبجو دیگر بنوشم • می‌خواهم زمان را بپرکنم و چهره، جمیله را که در ذهنم شکل می‌گیرد پس می‌زنم • ولی صورتش آرام آرام از ته تاریکی‌های پیش می‌آید • نگاهش سرزنش با راست • نمی‌خواهم اسیر آن حالت بشوم اما از جابم برخاسته‌ام • پیش خدمت رستوران مرا از دور می‌بیند و اشاره می‌کند که خواهد آمد •

صبر نمی‌کنم. می‌روم و سه مارك كف دستش می‌گذارم و بدون آنکه خودم تصمیم گرفته باشم به سوی خانه به راه می‌افتم.

در راه پله‌ها به پیرزنی برمی‌خورم که از عجله‌ام دریا لارفتن و هن هن کردند، تعجب مخصوص پیرزنهای اروپایی را نشان می‌دهد. به سرعت از کنارش می‌گذرم و در پاگرد بعدی از شکاف بین نرده‌های بینم که هنوز ایستاده و به بالا نگاه می‌کند. برای اولین بار نسبت به این طور کنج‌کاو و بی‌اعتنائی ندارم. به صدای تخته‌های پله‌ها هم که رنگشان رفته توجه نمی‌کنم. هر وقت با شبنم از این پله‌ها پائین می‌رویم، او جلوتر از همه، ما، با بی‌باکیش از زوایه، تند و مثلثی شکل پله‌های پر دو دلم را می‌لرزاند. جلوی در لحظه‌ای صبر می‌کنم و نفس نفس می‌زنم. حرفهایی را که در راه آماده کرده‌ام مرور می‌کنم. قصد دارم حسابی با جمیله صحبت کنم. با اینکه کلید دارم ولی ترجیح می‌دهم زنگ بزنم. این وقت روز جمیله زود در راه باز می‌کند. زنگ در برایش حاد شده است. چه کسی ممکن است صبح‌ها به سراغ ما بیاید. حتی امکان دارد نگران شود. مهم نیست. می‌بیند که به فکرش بوده‌ام. قصد دارم جدی حرف بزنم. اول با عشق و محبت و بعد که قبول کرد من هم حق دارم، با منطق. دیگر دعوا و مرافعه موقوف. چند بار روی کلمه منطق تاکید می‌کنم و همراه آن انگشتها را در پشت فشار می‌دهم. راهش همین است. اگر تا به حال غفلت کرده‌ام مهم نیست. می‌شود همه چیز را جبران کرد. بعد هم که با او حرف زد، می‌روم به کارهایم می‌رسم.

کسی در راه باز نمی‌کند. باز زنگ می‌زنم. عجیب است. از تصور اینکه جمیله در خانه نیست سرگردان می‌شوم و افکارم همچون کبوترانی که سنگی به میانشان بیفتد می‌پزند. اتاق کوچکمان را به شکل خالی و بی‌پرده‌ای در نظر مجسم می‌کنم. قبل از آنکه با دوا نگشت کلیدم را از جیب پول خرد بیرون بکشم، به آرامی پوسته‌ای از لبم را با دندان می‌کنم و بار دیگر با دست چپ و با ناامیدی زنگ می‌زنم. در مقابل فقط صدای آخرین قدمهای سنگین و باطمینانیه، پیرزن را از پائین پله‌های منوم که از ساختمان خارج می‌شود و در راه می‌بندد. در سکوت سنگینی که راه پله‌ها را در بر می‌گیرد کلید را در قفل می‌چرخانم. صدای چرخش دنده‌های ریز و آلوده به روغن قفل نافذتر از همیشه به گوش می‌رسد. انگار دارم مثل يك دزد وارد خانه، خودم می‌شوم. سکوت این خانه، قدیمی در این ساعت روز که حتی صدای شستن و روئیدن هم پایان گرفته، مثل تار و پودی نامرئی است و به شعر شباهت دارد و مرا به یاد کودکی می‌اندازد. یاد زمانی که مادرم نبود و من در تنهایی بوی اتاق جارو شده، بوی هوای تازه‌ای که از پنجره‌های آمدوبوی ملاقه‌های شسته شده با صابون را احساس می‌کردم.

اتاق مرتب و خالی و پنجره باز است. همه ظرفها شسته شده و روی دستشویی فلزی و براق تلمبار است. به روتختی صاف و مرتبی نگاه می‌کنم که پیدا است چندین و چند بار

بر آن دست کشیده شده تا کاملاً صاف شود • همه چیز درست سر جای خود قرار دارد و نظم، بدون حضور جمیله به چشم می خورد • حتی جایی که بچه ها موقع غذا خوردن و مشق نوشتن می نشینند کاملاً مشخص است • جای من و جمیله در طرف دیگر است • حدس می زنم که جمیله به خرید رفته باشد • منتظر او خواهم ماند • کتری را آب می کنم و روی اجاق می گذارم • بعد چای را دم می کنم • به دستشویی می روم و موها را می شوی • جلوی آئینه همه، حالت هایی را که ممکن است جمیله را راضی کند، به چهره ام می دهم • خیلی وقت است او را عاشقانه نگاه نکرده ام • یاد زمانی می افتم که عاشق او شده بودم و احساس می کردم چقدر از آن زمان دورم • از طبقه چهارم که بدبخت ترین پیراهن را بر می دارم و می پوشم • همه چیز روبراه است • آماده و مرتب روی تنهاتخت اتاق که متعلق به شبنم است می نشینم و انتظار می کشم • شبنم دوست ندارد در روی تخت او بنشینیم • ولی ما می نشینیم • مهم این است که وقتی اواز مدرسه بر می گردد تختش مرتب و تمیز باشد • این کار را جمیله خواهد کرد • اوشبنم را عین خودش بار می آورد • پروین هم عین اوست • هیچکدامشان به من نرفته اند • امروز دیدم که پروین بزرگ شده است • پیشترها به دعا های ما بی توجه بود • ولی حالا بزرگ شده است و از آن عذاب می کشد • چه می شود کرد • اتاق دیگری که نداریم که به آن برویم و دعا کنیم • مجبوریم جلوی اوفحش و بدوبیراها را کنار هم کنیم • اوایل می رفتیم در راه پله با هم حرف می زدیم • ولی وقتی تحملمان تمام شد جلوی پروین و جلوی شبنم با هم دعا می کنیم • آنها مجبورند با واقعیت ها روبرو شوند • دعا چیزی است که همیشه پیش خواهد آمد • اما بدیش این است که وقتی جمیله جلوی بچه ها گریه می کند، آنها می روند و او را بغل می کنند و چنان نگاه تلخی به من می اندازند که انگار مردی بیگانه و خطرناکم • اینجاست که این اتاق، دیگر اتاق کودکی من نیست • چیزی از آن، با اتاق آن زمانها فرق کرده است • دیوارهایش ابرآلوده و تاریکند و بچه ها سرشان می شود صدایی می شنوم • اول فکر می کنم جمیله آمده است • ولی او نیامده است تا مرا از این مالیخولیا بیرون بکشد • صدا از دستشویی می آید • مثل بچه های ترسم • ممکن نیست کسی آنجا باشد • آیا جمیله در این مدت خودش را آنجا، پشت پرده، دوش پنهان کرده است؟ • با تردید بر می خیزم و پیش می روم • دستگیره، فلزی و سرد را می چرخانم و در را باز می کنم • جمیله آنجا نیست • ولی او آنجا است • کسی که همیشه از دیدنش به وحشت افتاده ام آنجا است • آن تصویر بی ترحم و مودی • با موهایی که مثل تخته به هم چسبیده است و بالبخند ترس آوری که بر لب دارد •

مونیک - آوریل ۸۹

سرگرمی

بهرام حیدری

توی پستودراز کشیده‌ام و سرم روی دوپتوی لوله شده‌است. تخم چشمهایم تیر می‌کشد. چشمهارا که ببندم، بهتر است. حالت ضعف معده که مثل یک زخم نمود دارد، کمتر دور می‌شود. بدنم که فقط استخوان است، روی یک پتو ناراحت است؛ نه می‌توانم یک دقیقه به پشت بخوابم، نه به پهلو. عاجز، به خودم گوش می‌دهم که باید چه کنم. نه می‌توانم دراز بکشم، نه می‌توانم بنشینم.

به تلخی می‌نشینم و زود سرم را به دیوار تکیه می‌دهم تا نه سرم گیج برود و نه چشمهایم سیاهی ببرند. پاهارا دراز می‌کنم. دست و بازوی لختم را مثل چوبی خشک و ناصاف دراز می‌کنم و "دیکشنری" را بر می‌دارم و روی پاهایم می‌گذارم. چشمها، می‌سوزند. کلمات، با رنگی روشن به مغزمی آیند.

- مثل اینکه داره اثر می‌کنه، دارم از پامی افتم... شاید دیگه زیاد طول نکشه، نزدیکه فکر می‌کنم! تکه‌ای از ساق پایم پیدا است که فقط استخوان است. با حس خستگی در پاها، جمعیتم می‌کنم و دوزانورا به هم می‌چسبانم و به خودم نگاه می‌کنم و می‌بینم راستی راستی فقط اسکلِت من مانده.

می‌خواهم کتاب را باز کنم، کلمات، تاریک و بی‌مناک، در مغزم می‌گویند:

- اقلن چیزی نخون، که چشمات بدتر بشون فشار نیاد.

- پس چکار بکنم؟

- اطاق ساکت است.

باز به پائین می‌رسم تا سرم با پتوها تماس پیدا می‌کند. چشم می‌بندم و غرغرش کولر را بی‌حوصله، معنی می‌کنم.

کولر، با کلماتی تکراری و معدود، مضمونی را پرهمهمه و پر ادعا، غرآن و بی‌لغزش و مستحکم بیان می‌کند. انگارونده‌ای است که به یک حال، بی‌اعتناء و سرسخت و بی - خستگی، راهی را می‌رود که می‌داند بی پایان است اما "او" خود را فقط مضمون بیانی "رفتن" می‌داند و کاری به کار "بی‌پایانی" و "بی‌زمانی" "راه" ندارد...

کولر همیشه خیال انگیز است. با صدای کولر، به بیرون راه باز می‌کنم. با زمینه - سازی کولر، زندگی گذشته‌ام می‌آید، با زمینه، پرهمهمه، کولر که با غرقه کردن من در فکر و خیال، به وزوزی دور بدل می‌شود، به مرور خودم می‌پردازم... اما امروز نه، امروز حالم بد است و نمی‌توانم دقیقه‌ای به یک حال و حالت بمانم. دلم می‌خواهد به اطاق بروم.

ایرج هم افتاده، ایرج برای تاريك کردن اطاق كافيت. قرصهای اوتعام شده و او را به بیمارستان نمی‌برند و درد کلیه، از دیروز شدت پیدا کرده...
صداهایی از اطاق می‌رسد و کولر نمی‌گذارد کلمات را تشخیص بدهم اما لحنها آشفته است صدای کوییدن در که می‌آید، محکم‌تر از همیشه است و برای دستشویی نیست، اصلا وقت دستشویی رفتن نیست.

با دستی به پتو دوستی به دیوار، یواش یواش بلند می‌شوم و پیراهن می‌پوشم و به اطاق سر می‌کشم.

نزدیک به گوشه، نصرالله و خود نصرالله، ایرج دراز کشیده و با سکوت، بالبهای درشت و آویخته و نیمه باز و با رنگی تاريك، درد می‌کشد. تکه‌ای از زیر پیراهنی که تنگ به کمر بسته، به جلو آویزان شده و دستش را به پهلوی چسبانده، نصرالله، دستش کنار پیشانی، کنار ایرج نشسته، گرفته به من نگاه می‌کند. هوشنگ پا می‌شود و به منوچهر می‌رسد که دارد در می‌زند.

ایرج گفت: منوچهر! نزن در، چه فایده...

هوشنگ گفت: باز نکن، می‌شکنم درو.

من پائین پای ایرج می‌نشینم، ریشه‌ای از سرم می‌گذرد و سرم وجودم را پوك می‌بینم. باید سرم را به دیوار برسانم، دستم روی زانوی ایرج، گفتم: "خیلی درد داری ها؟"
در صورت ایرج، تحمل و نجابت خاموش او را می‌بینم.

- امروز دیگه خیلی... نشین پائین... عیب نداره... جهنم...

نصرالله گفت: حیدری! تو خودت بدتری که، بیابالا تکیه بده.

ایرج و نصرالله وقتی می‌گویند که من سرم را از ناچاری کمی پائین برده‌ام و به دست تکیه داده‌ام. به گوشه، بالای پنجره، نزدیک به ایرج، می‌سرم و سرم را به دیوار می‌چسبانم. هوشنگ يك پتو برآیم می‌آورد.

کلید به جاکلیدی می‌رسد و منوچهر عقب‌تر می‌آید.

نصف سرو صورت سیاه پاسداری را می‌بینم که جدید است و چندباری که او را دیده‌ایم، یاباد هان گشاد، در حال خنده بوده یا با چینه‌های درشت پیشانی و دهان کج، اخم بوده.

عصبانی و بلند گفت: چتونه اینجوری در می‌زنین؟

معلوم است برای همین در را باز کرده.

هوشنگ که رسیده بود کنار منوچهر، ناراحت گفت: مریض داریم.

منوچهر گفت: درد کلیه کشتش، خب بیاین ببرینش دکتر.

- مگه دیروز نگفتم بتون؟ ماشین خرابه. ماشین نیس.

نوك پنجه دستش را دیدم.

نصرالله هم رفت دم در.

هوشنگ گفت: ماشین نیس؟ این باید بمیره؟

- بمیره، به جهنم!

نصرالله گفت: حیدری هم حالش بده.

من ناراحت صدا کردم: نصرالله!

منوچهر گفت: یعنی چه بمیره! زندانی مریضه، باید بره دکتر.

پاسدار- لابد با همان چینهای پیشانی - با تمسخر گفت: " زندانی باید بره دکتر!

و گفت: " شما، اینجا هم بگین دارین رفیق بازی می‌کنین! به شما چه اصلاً؟"

نصرالله ملایم گفت: اگه یکی توطاقت مرد، ما مسئول هستیم یا نه؟

- هرکی هم مُرد، مُرد!

ایرج صدا کرد: بابا، بچه‌ها، ول کنین. دکتر بردن چه فایده سرپایی!

پاسدار در فاصله‌ای که در رامی‌بندد، می‌گوید: گفتم! هروخت ماشین بود، میان

می‌برنش.

هوشنگ نگاهش به در تازه بسته شده، بلند گفت: حالا انگار یه ماشین دارن!

چل تا ماشین دائم وایساده بیکار!

ایرج گفت: آدم بمیره، بهتره تا به اینا بگه. دیگه - بچه‌ها! - درنزنین خواهش

می‌کنم.

منوچهر، سفت وسخت، گفت: والا اگه حال تو یا آقای حیدری بد بشه، با سرو لگد

می‌رم تو در و درو می‌شکنم.

ایرج روبه من گفت: غیر از سرپا می‌برن و چن تا قرص باسکوپان می‌دن و می‌آرنم پس؟

گفتم: خب باز خوبه.

نصرالله گفت: دروغه! هیچ جونوری مثل اینا نیست و نبوده در تاریخ! در پیچ و

تاب صورت، سیگار به دست، اینرا می‌گوید.

نصرالله تاریک است. وقتی خنده و گشادگی چهره، اومی‌رود، مثل چراغی است

که خاموش شده باشد. وقتی نشست کنار ایرج، مثل افتادن بود.

ساکت شدیم و من ترسیدم. برای از سر گذراندن خاموشی، آن وسائل همیشه رانداریم.

افتادن من و ایرج، کار را خراب کرده.

یاد کتاب می‌افتم. می‌خواهم بلند شوم کتاب را بیاورم و می‌بینم بهتر است به هوشنگ

بگویم که دارد قدم می‌زند یا به منوچهر بگویم که بلا تکلیف، نزدیک در، پایه پامی‌کند.

منوچهر دید که من دست به دیوار می‌گیرم. گفت: چی می‌خوای؟ آب؟

- کتاب، منوچهر بی‌رحمت...

این موقعی است که یک حرف یا یک حرکت، کسی رایا همه را ناراحت می‌کند. با

کلمه "کتاب" سر نصرالله با درد به طرف من می‌چرخد و سیگار به طرف دهانش می‌رود.

ایرج، سر پهلو، سر رازیر ساعد فرومی برد و دستش را از پهلوی برمی دارد. قیافه هوشنگ، در قدم زدن، سرد و دور و غریبه، نزدیک و دور می شود؛ انتظار دارم به سراغ فلاسک چای برود. منوچهر جارو را برداشت و از بالا، به آهستگی و حوصله، شروع کرد. نصرالله، تلخ، نگاهش می کند.

هوشنگ نشست بالای سرفلاسکها. سرش چرخید و صدایش، ناچور، شبیه به وقتی که از خواب بلند می شد، گفت: هیشکی چایی نمی خواد؟

نصرالله، به لحن ناچاری، گفت: چرا هوشنگ.

منوچهر سر را گرفت طرف من گفت: آقای حیدری! چایی؟

- نه جانم.

منوچهر گفت: ایرج، تو... چایی...

- نه.

کلمات مثل منظری ملال انگیز و خاکستری و چرک، به نظرمی آیند.

نصرالله، دستهایش قلاب شده دور زانوهای، ایرج! توشب هم نخوابیدی هیچ، هروقت بیدار شدم، دیدم بیداری. خوابت هم نمی بره؟

- خوابم می بره. درد نمی ذاره. یه کم از صبح انگار دردش کمتر شده.

هوشنگ، چای خودش و چای نصرالله به دستها، می آید و نزدیک در می نشیند.

حرفها دنباله نمی گیرند و در تنباده خاموشی و فکر، نزدیک نشده، دور می شوند. بعد از دقیقه هایی که از جنگ و گریز حرفهای می گذرد، خاموشی، تلختر و سختتر می شود و فکرها، به فکر شوم و اصلی واقعیت زندان و وضع و خطر نزدیک می شوند که علامت مشخصی برای همه دارد: زل زدن و خیرگی، که گاه مثل جان کردن است.

هوشنگ ظرف خالی چای را کنار پا گذاشته و فشارش می دهد و چشمهای او هربار که دیده می شوند، تیزوبی به هم خوردن، نگاه می کنند و هیچ چیز نمی بینند. چشمهای مهرهای ایرج یا درد جسمی به هم می خورند و دارد نگاه می کند که فکرش دانه های زنجیری را می سازد که شاید فقط دانه های زنجیر دردی جسمی نیست. نصرالله، دور از خطر و با امید آزادی و باز بیمناک، به طرف سقف زل زده، منوچهر، پشت به ماو پائین اطاق، ظرفها را چنان آهسته و سنگین جابه جا می کند که معلوم است دارد فکرها را جابه جایی می کند و ظرفها را...

از ذهن من اندیشه، خطر و در چنگال آدمخواران بودن می گذرد؛ اینکه هر اتفاقی ممکن است بیفتد. ده سال محکومیت برای هیچ، قطع ملاقات، اعدام مصنوعی و شکنجه، اعدام، یکسال نگهداشته شدن در انفرادی و... خیرگی به سراغ من می آید. در ثانیه های خیرگی، فکر خطر و ناپودی و عدم در کار است که از منشا زجر کوه مانند، جویها و شعله ها به طرف آدم روان می سازد؛ یعنی مطلق وحشت و عذاب وجود دارد...

هوشنگ مثل فنری گرفته شده، و ناگهان ول شده، می‌پرد • ثانیهای، سرپا، نمی - داند چه بکند و بعد به طرف درمی‌رود و با مکث، درمی‌زند • کسی نمی‌گوید حالا، نزدیک ساعت دو، که کسی را بیرون نمی‌برند، نه اینکه متوجه حال هوشنگ باشیم؛ متوجه حال خودمان هستیم و به همدیگر کاری نداریم!

دیوارهای کلفت، به یاد می‌آیند و زورآزمی‌شوند و بیانی تحقیرآمیز می‌شوند:
- اینجا فقط قفس است و شما مثل جانوران به داخل این قفس پرتاب شده‌اید!
آب دهان را فرومی‌برم •

هوشنگ، انگار به خود آمده، توضیح داد:

- در می‌زنم اگلا بذارن این سطلو ببریم خالی کنیم •
سطل پر است و درش بسته نمی‌شود و پوستهای هنداونه که بعد از ناها رخورده شده، پیداست • مشغولیت خوردن هم که در راه نیست!
هوشنگ از جاکلید نگاه کرد برگشت گفت: "هیشکی نیس •" کسی چیزی نگفت •
هوشنگ برگشت طرف منوچهر گفت: توهم منوچهر هی مثل موش رِک رِک بکن یا سابا!
هیكل نیرومند او، بی‌حاصل و بی معنی و بی تکلیف، نمی‌داند که چه بکند • • •
چمباتمه می‌زند جلونصرالله • در صورت معتاد به خنده‌های از ته دل هوشنگ، خنده‌ای ساختگی و زشت دیده می‌شود • گفت: "حوصله‌ت سررفته نصرالله؟" نگفت: "توهم حوصله‌ت سررفته؟"

- پس چی، حوصله‌ت سر نمی‌ره؟

- نمی‌آی پشکل به کال؟^(۱)

- دلت خوشه هوشنگ! پشکل به کال دیگه چه مزه‌ای داره!

- بیا گودال‌شو زیاد بکنیم ببینیم چی می‌شه!

- زیاد هم کرده‌ایم! سی تا گودال هم که داشته باشه، دیگه فایده نداره!

هوشنگ ناامید و زیر فشار و با بخند شرمناک پاسخ داد: • به منوچهر رو کرد و ول کرد؛ منوچهر که همیشه کم حرف است و حالا هم کار دارد • به من نگاه کرد • دلم می‌خواهد با او بازی بکنم، امانمی‌توانم • تکان که می‌خورم، غیر از سر، حال تکه پاره شدن را از داخل پیدامی - کنم و بیحرکت می‌مانم •

منوچهر گفت: دیگه ورزش هم نمی‌کنی هوشنگ •

- تنهایی؟ حوصله ندارم •

نصرالله به زور گفت: زورم هم نمی‌ره باهات کشتی بگیرم •

ایرج با ساعد، روی چشمه‌ارپوشانده، لبهای او کلفت و انگار یاد کرده از درد، گاهی تکان می‌خورند •

۱- نوعی بازی محلی بختیاری که با دوردیف گودال و تعدادی پشکل بُز انجام می‌شود

فکر می‌کنم: آدم چیه ... چطور تونسته‌یم ماههارو بگذرونیم؟
شاید هوشنگ از مایق‌رارت‌رنیست، شاید اوبیقراری رانمی‌خواهد به خود ببیند و می -
خواهد بیقراری را مثل بدنی کشیف و محتاج شستشو، با دادن شستشویی از مشغولیات، از
خود براند ...

پاشد و چنان محکم در زد که به فکر در دسرایینکار افتادیم.
ایرج دست را از چشهادور کرد و لبهایش معترض شد.
نصرالله ناراحت گفت: زده به سرت هوشنگ؟
هوشنگ با ناراحتی خندید.
گفتم: نکن هوشنگ.
هوشنگ، دودل، دیگر نزن دوبرگشت که در صدا کرد و پاسدار، از در نیمه‌باز کمی پیدا،
گفت: کی بود اینجور در زد؟
هوشنگ برگشت روبه پاسدار گفت: من.
- چرا مثل آدم در نمی‌زنی؟
هوشنگ محکم گفت: مثل آدم در زدم!
پاسدار با انگشت تهدید گفت: دیگه اینجوری در نزن! فهمیدی؟
- بذار این سطلو ببریم خالی کنیم پر شده اقلّا!
- حالا نمی‌شه.
من تصمیم گرفتم بگویم: بیا بازی هوشنگ! و داشتم می‌گفتم که هوشنگ، با بسته
شدن در، به در بسته نگاهی کرد و با مشت ضربه‌ای محکم به پهلوی بخچال کوبید!
ما ناراحت، گوش به در می‌دهیم و به هوشنگ نگاه می‌کنیم. سر ایرج هم بلند می‌شود
و آرام سر پتو بر می‌گردد.
نصرالله صدا کرد: هوشنگ ...

کلید با عجله توی قفل چرخید و پاسدار پیدا شد. با چینهای توی پیشانی گفت: تو
بودی ها؟ حالا دیگه بیت المال رو خورد می‌کنی؟ بیا بیرون ببینم!
هوشنگ با خنده‌ای کج که خنده‌ای گیر افتادن و بی‌اعتنایی است، رفت بیرون. صدای
دوتا کشیده می‌آید و سومین کشیده، با فاصله می‌رسد.
هوشنگ به اتاق رومی‌کند. با خنده‌ای پهن و طبیعی و بی‌اختیار و با صورتی رنگ پریده.
دندانهایش را هم می‌بینم.

در کوبیده می‌شود، کلید می‌چرخد و نگاههای ما، ناراحت و دردناک، به هوشنگ است.
نصرالله گفت: دیگه بشین!

ایرج گفت: یعنی چه!
من ناراحت گفتم: بیا هوشنگ.

خنده، هوشنگ، خنده، کامل اوشد. خود را عقب کشید و دست را به ران کوفت و از تنه دل خندید و پنجه‌اش مشت شد و غیر قابل انتظار، مشتى محکم به جلو، به دریخچال کوفت!

من، بی اعتناء به سرگیجه، سیخ نشستم. ایرج تکیه داد به دیوار، کلید با عجله می‌چرخید. منوچهر پاشد هوشنگ را کشید. نصرالله پامی‌شد و همه گفتیم: هوشنگ! بدبختی! پسر! دیوونه!

پاسدار در راهل داد و هوشنگ گفت: ها! پیام؟ اومدم! کشیده‌های پاسدار صدامی‌کرد و من به دیوار چسبیدم که نبینم. صدای پاسدار می‌گفت: دادگاه خدمت می‌رسه. لات بازی می‌کنی، ها؟ این بار کشیده‌ها چهارتا بود و لگدها، بعد فهمیدیم، دوتا. هوشنگ روبه ما آمد. خنده‌اش يك خنده، شاد و دیوانه وار بود. بیقرارانه و سرخوش و انگار مستانه. پاسدار، مردد، در رامی‌بندد. پاسدار هم به حالت هوشنگ توجه پیدا کرده.

دستهای هوشنگ مستانه مشت می‌شوند و حالتش به سمت یخچال آماده می‌شود. نصرالله پرید و منوچهر جلو یخچال را گرفت و من صدا کردم: نذارین! حالا که نصرالله و منوچهر راه را بسته‌اند، هوشنگ فقط به خنده می‌افتد. دلم می‌خواهد تا می‌توانم، به او بد بگویم. منوچهر از جا کلید نگاه کرد و گفت: رفت. نصرالله گفت: دیگه بشین. دیگه نیستش که بیاد بزنت اگه خیلی دلت کتک می‌خواد!

ایرج با همراهی گفت: بیا کارت دارم هوشنگ. هوشنگ کشیده می‌شود جلو من و ایرج. گفتم: هنر کردی‌ها؟ چطور خجالت نمی‌کشی که این سگ به تودست بلند می‌کنه؟ نخندید گفت: آقای حیدری! این کثافت اگه بیرون به من دست بلند می‌کرد، خوردمش می‌کردم، حالا می‌خندیدم توی صورتش که نگه کنفتش کردم. نصرالله گفت: ای داد بیداده! خب چرا آخه؟ به یخچال چکار داری که دست بلند بکنه یارو؟

ایرج گفت: راستی! تو... من هم گفتم: آخه برای چی؟ هوشنگ نگاه کرد به من و نصرالله. باز خنده‌اش گرفت. گونه‌هایش از سیلی‌ها سرخ است و دل مرا می‌گزد. گفت: براتفریح! حوصله‌م خیلی سررفته بود، عمداً زدم به یخچال که بزنه! کتک خوردن هم خودش تفریح بود!

آذر ۶۷ - آنکارا

سه روز تا بینالود

اگر آن خال درشت کنار لبش نبوده، نمی‌شد شناختش. تهریشی داشت بارنگی پریده. همچون کاغذی مچاله شده بود. مشتی پوست واستخوان. رضا بود. ترحم‌انگیزترین موجود روی زمین به نظر می‌آمد. دویاسداری که بازوهایم را از دو طرف محکم گرفته بودند به طرف داخل ماشین، کنار رضا هُلُم دادند. با شرمندگی نگاه می‌کرد. خواستم بدانم تا کجا رفته است. زیر لبی پرسیدم "چی گفتی؟" فریاد "مادر چنده" پاسدار جلویی را به زحمت شنیده بودم که حس کردم مغزم متلاشی شد. با قنداق مسلسل پیوزاش چنان به پیشانی‌م کوبیده که دنیا در نظرم تیره و تار شد. خون از پیشانی‌م فواره می‌زد. چشم‌بند را روی چشمان آغشته به خونم بستند. ماشین به سرعت چندین بار به چپ و راست پیچید و از محل دور شد.

تمام وجودم را نمی‌دانم ترس بود یا شاید هر دو که در خود گرفته بود. چه آسان، چه مفت گرفتار شدم. قبل از اینکه کاری کرده باشم. چرا آن شب به خانه بازگشتم؟ اگر مثل هفته‌های قبل اینطرف‌ها آفتابی نمی‌شدم؟ اگر شبهای دیگری را در اتوبوسهای بین شهری به روز می‌رساندم؟ این اگرها داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

روزهای پس از سی خرداد بود، روزهایی که جمهوری اسلامی، صد تا صد تا اعدام می‌کرد به این فکر رسیده بودم که با اینها جز با زبان زور نمی‌شود حرف زد. هم با سر بسداران که در تدارک عملیات بزرگی بودند و هم با مجاهدین که عملاً وارد میدان شده بودند، تماسهایی داشتم. رضا مجاهد بود. از امکانات من و از تمایل من به مبارزه مسلحانه با خبر بود. او را با خود به روستاهای خراسان که نفوذ قابل توجهی در آن منطقه داشتم برده بودم. از انبار مهمات، اسلحه صحبت‌هایی کرده بودیم. کلتی را نیز به رسم هدیه به رضا داده بودم. کارمان در مرحله تدارک بود و هنوز دست به اقدامی نزنده بودیم. چیزی که حالا افسوسش را می‌خوردم. وقتی فهمیدم رضا دستگیر شده، بیست روزی به خانه نرفتم. اولین شبی که چراغ اطاقم روشن شد بر سرم ریختند.

ماشین در محلی توقف کرد. پیاده شدیم. دستم را روی شانه رضا گذاشتند که به دنبالش بروم. وارد اطاقی شدیم. صدای به هم خوردن درها را شنیدم و یک لحظه احساس کردم که به جرمادونفر کسی در اطاق نیست. شانه‌اش را به آرامی فشردم تا چیزی بگویند. زیر لبی زمزمه کرد "در مورد زنت چیزی نگفتم." یعنی همه چیز را گفته بود؟ وقت

هیچگونه عکس العملی نبود • چند نفر وارد اطاق شدند • این بار مرا به تنهایی به
سالنی که به نظرمی رسید دیگری نیز هستند بردند •

چشمهایم هنوز بسته بود ولی چیزهایی از زیر چشم بندم می دیدم • دور تا دور سالن
مملو از دختر و پسر بود که افتاده بودند تا نشسته باشند • باید خودم را برای بازجویی
آماده می کردم • تجربه ای که از ساوک داشتم شاید به دردم بخورد • فکر می کردم که حالا
دیگر چشم بندم را باز می کنند و به اطاق بازجویی می برند • سوالات شروع می شود بعد هم
نوبت کتک است • اما قبل از کتک قاعدتاً با بازجو صحبتی خواهیم داشت • شاید بتوانم
چیزهایی بگویم که تاحدی قانع کننده باشد • این طبعاً در نحوه و تعداد شلاق خوردنم
تاثیر خواهد داشت • در همین فکرها بودم که به نام صدایم زدند • به رویم نیاوردم •
نمی دانم چرا؟ نمی دانستم چکار باید بکنم! جواب ندادم • ناگهان با مشت و لگد به
جانم افتادند • انگار که چند نفر از سقف روی سرم آوار شده باشند • گفتم می خواهم توالست
بروم • بدون اینکه مشت و لگد را قطع کنند از جابلندم کردند و راه افتادیم • تابه دست-
شویی برسیم، همچنان از چپ و راست مشت و لگد بود که می آمد • ضربه هایی که با فریاد
"الله اکبر" همراه بود در دیربیشتری داشت • تنها که شدم توانستم چشم بندم را قلداری جا
بجای کنم • هنوز از دستشویی بیرون نیامده، طوفان مشت و لگد، شدید تر از قبل، سرگردن و
پهلوهایم را در هم پیچید • فشار کلتی را روی شقیقه ام احساس کردم • صدای خشنی
پرسید "این چیه؟" انگار که بخواد لوله کلت را در شقیقه ام فرو کند فشار بیشتری داد
گفتم "کلت" پرسید "مشخصاتش" تعیین کردم که همانست که به رضاداده بودم •
گفت "بگیر شلیک کن" در مقابل تردید من فریاد زد "بگیر تا حرومت نکردم!" با
دو دستم طوری کلت را گرفتم که گویی هرگز اسلحه ندیده ام • عصباتی تر شد • کلت را از
دستم گرفت و با همان شدت به سر، شانه و سینه ام کوبید • آن دیگری که گویا خسته شده
بود با فواصل معینی از پشت مشت و لگد حواله ام می کرد • شدت درد چنان بود که بدنم
می رسید استخوانهایم یک به یک داردمی شکنند • احساس می کردم که دیگر پاهایم روی
زمین نیست و در هوا دارم مشت می خورم • در خواب و بیداری یک نفر وارد اطاق شد • آهسته
چیزی به آنها گفت و مرا با خود به اطاق دیگری برد • یکی دو ساعتی روی صندلی رهایم
کردند • استخوانهایم هنوز نشکسته بود • آنها هم احتیاج به استراحت داشتند •
سرشان خیلی شلوغ بود •

به چیزی فکر نمی کردم • نمی توانستم فکر کنم • در باز شد و یک نفر در حالی که یک کیز
فحش می داد دستم را کشید و با خود برد • از فضای بازی گذشتیم و وارد ساختمان دیگری
شدیم • صدای فریادهای دلخراش، همراه با ناله های زجر دهنده ای به گوش می رسید •
یک لحظه فکر کردم که نوار ضبط صوت باید باشد، برای خراب کردن روحیه • ولی این
طور نبود • مداهانز دیک و نزدیکتر می شدند •

بیست و سه شعبه بازجویی شبانه روزکاری کرد • تختهای شلاق زنی تمام وقت اشغال بودند • آنجا هم نوبتی بود • حالا دیگر صدای کابل را می‌شد تشخیص داد که با فریادهای جگر خراشی آمیخته می‌شدند • چهارستون تنم به لرزه درآمد • تحمل این فریادها چنان برابیم سخت بود که دلم می‌خواست هرچه زودتر زیر شلاق بروم • هنوز درکی از اوضاع نداشتم • فکرم هنوز درست کار نمی‌کرد • به کابوسی گذرامی مانست • باورم نمی‌شد که این موجود دوپا بتواند چنین قسی‌القلب و وحشی باشد • وقتی وارد سالن متعفن شدم از زیر چشم بندم صحنه‌هایی را دیدم که هنوز بعد از گذشت اینهمه سال به وحشت‌م می‌اندازد : تلی آزاد م بود که در گوشه و کنار سالن پخش شده بود • پاهای خونین، ورم کرده که گاه همچون کوزه سفالی بزرگی به رنگ سیاه درآمدۀ بودند • خون بود و چرک و بوی تعفن که نفس کشیدن را دشوار می‌کرد • کشتارگاهی که دروهم نمی‌گنجد • شعبه هفت، که شهرت ترسناکی داشت ، مربوط به امور مسلحانه بود • باید طول سالن را برای رسیدن به این شعبه طی می‌کردیم • وقتی وارد اتاق شدم، به نظرم رسید که چند نفر پشت میز نشسته و مشغول بگو و بخندند • در اتاق که پشت سرم بسته شد، همه ساکت شدند • یکی شان پرسید " زمان شاه که زندان بودی، کتک هم خوردی یانه ؟ " گفتم " من که کاره‌ای نبودم که کتکم بزنند • " گفت " اشکالی نداره مامی زنیمت • " و به سمت دیگر برگشت و به حالت دستور گفت " ببریدش يك دستگرمی بخورد ! " دستگرمی " را با چنان حالت طنز آلودی گفت که فکر کردم دارد شوخی می‌کند و می‌خواهد عکس‌العمل مرا ببیند • وقتی مرد غول‌واری با يك حرکت به گوشه‌ای پرتابم کرد؛ توهم ساده لوحانه‌ام به سرعت جای خود را به هول و نگرانی واقعی داد • همانطور که سلاخ با يك حرکت گوسفند را به زمین می‌زند تا سرازتنش جدا کند در يك چشم به هم زدن روی تخت درازم کردند • بستن دستهایم از بالا و پاهایم از زانو در حلقه‌های از پیش آماده شده ، چند لحظه‌ای بیشتر به طول نینجامید • فریاد " الله اکبر " بود و شلاق • سعی کردم ناله و فریاد نکنم • بیصدا چند ضربه‌ای تحمل کردم • ولی کابل همچون صاعقه بر پاهایم فرود می‌آمد • با ناله شروع کردم و چندی بعد دیگر نمی‌توانستم جلوی نعره‌های خودم را بگیرم • استخوانهایم دیگر داشت از هم متلاشی می‌شد • چنان به ترقا افتاده بودم که تخت را نیز با خود تکان می‌دادم • یکیشان پرید و روی پشتم نشست و دستمال بزرگی را محکم جلوی دهانم گرفت • داشتم خفه می‌شدم • يك لحظه فکر خفگی، درد شلاق را از خاطر م برد • پائینم آوردند و یکیشان با کفشهای کتانیش روی پاهایم با لایو پائین پرید • از من خواست که خودم با لا بپریم • شلاق را به سرعت از زیر پایم رد می‌کرد تا مجبور شوم و رجه و رجه کنم • سعی می‌کردم همان کار را بکنم ولی ضربات کابل بود که به رانها و حتی کمرم فرود می‌آمدند • ادرار خون از همان روز شروع شد • بعدها دانستم که پس از چند روز اول همه خون ادرار می‌کنند • پریدن که جای خود داشت • دیگر حتی نمی‌توانستم

بایستم • در حال تلخ خوردن بودم که مشت محکمی به گردنم زدند • کف اطاق ولوشدم • دیگر هیچگونه رمقی برایم نمانده بود دلم میخواست همانطور ساعتی بمانم • از دو طرف دستهایم را گرفتند و همچون يك گونی سیمان یا سیب زمینی کشان کشان به سالنی که قبلاً دیده بودم، بردند و در گوشه‌ای راهیم کردند • اینجا دیگر فرق کمی با دیگران داشتم • هنوز پایهایم به اندازه پایهای کسی که کنارش بودم نشده بود که همچون دومتکای بزرگ به نظرم می‌رسید • با دیدن پایهای او دردم را فراموش کردم • به نشانه همدردی شانهم را به شانهاش سائیدم • نمی‌دانستم این شکنجه‌ها چند روز ادامه خواهد داشت • آهسته از او پرسیدم: " چند روز است که اینجا یی؟ " با آن پایهایی که داشت می‌توانستم صد در صد اعتماد بکنم • سوالم را فهمیده بود • گفت: " نگران نباش • روزهای اول قدری سخت است • بعداً راحت‌تر می‌شود • " روحیه عجیبی داشت • ۲۴ روز بود که آنجا بود • شانهاش را بوسیدم بی آنکه چیزی بگویم • انگار سالهاست که می‌شناسمش • احساس برادری داشتم •

همه • اینها، چند ثانیه‌ای بیشتر نبود، فریادهای گوشخراشی که مداوم به گوش می‌رسید، بار دیگر فکرم را به سوی تخت و شلاق برد • به نظرم می‌رسید که دختر ۱۴-۱۵ ساله‌ای زیر شلاق است • صدای ظریفش، فریادهای جانخراشی که به ناله‌های عجز آلودی بدل می‌شد، تار و پود آدم را به لرزه می‌انداخت •

چطور می‌شد از این وضع خلاص شد؟ • خودکشی بهترین راه بود • بسیار بودند کسانی که به این فکر افتاده بودند • بهمن دلیر پیرمردی که در سالن می‌گشت، کارش این بود که مراقب باشد تا کسی سرش را به تیزی دیواری نکوبد • جز این راه دیگری برای خودکشی نبود • چنان خسته و درمانده بودم که دلم می‌خواست چند ساعتی در همان حال بخوابم • اما صدای فریادها و ناله‌هایی که از هر طرف می‌آمد تأثیری کمتر از خود شلاق نداشت • چنان وحشیانه می‌زدند که چند نفری را همانجا روی تخت شلاق کشته بودند •

مدایم زدند • قبل از اینکه بتوانم خودم برخیزم بازوانم را گرفتند و به اطاقی که چند نفری نشسته بودند بردند • خواستند که پشت به آنها و روی دیوار بایستم و تهدید می‌کردند که مبادا سرم را بر گردانم • چشم‌بندم را باز کردند • روی دیوار عکسهایی بود از حزب اللهی‌هایی که اینجا و آنجا عزم بهشت کرده بودند • مغزهای خالی‌شان از سوراخ چشم‌هایشان دیده می‌شد • چهره‌هایی منجمد • بی‌اراز زندگی • ستایش مرگ • فکر کردم که پشت سریهایم نیز باید چنین موجوداتی بوده باشند • بی‌اراده لحظه‌ای برگشتم و دیدم شان • خودشان بودند • همان عکسهای روی دیوار به علاوه يك آخوند که عمده‌اش راجل‌پوش روی میز گذاشته بود • خوشبختانه مشغول ورزفتن با کاغذهاشان بودند و متوجه من نشدند •

قلم و کاغذی از فراز سرم به طرفم دراز شد • خواستم قلم و کاغذ را بگیرم که انگشتانش

راچنان در چشمهایم فرو کرد که حس کردم حدقه چشمهایم از کاسه درآمد . به آرامی گفت: " حالا بنشین و بنویس! "

فکرمی کردم چه بنویسم، دوسطری درمورد دوران شاه نوشته بودم که یکی از بالای سرم گفت " داستان لیلی و مجنون می نویسی؟ هنوز تو آدم نشدی؟ " این بار پاهایم را از مچ بستند . تازه فهمیدم که این شیوه چقدر دردناک است . این طوری دیگر هیچ امکانی برای تقلا کردن نمی ماند . کف پاهایم پاره پاره شده بود . فقط شلاق خورده می تواند موقعیت مرا درک کند . دلم می خواست همانجامی مردم . در زندگی لحظاتی هست که در آن مرگ به زیباترین و خواستنی ترین آرزو بدل می شود .

خوابم خودم را به بیهوشی بزنم . مصمم بودم که دیگر تکان نخورم . کابل همچنان می بارید . یکباره متوقف شد . بازجو با خنده به دوستانش گفت " آقا بیهوش شده! " و بلافاصله نعره " الله اکبر " سرداد و چنان کابل را محکم به پاهایم کوبید که همه جای بدنم به تکان افتاد . شلاق همچنان ادامه داشت . رفته رفته فقط صدای کابل بود که به گوشم می رسید . پاهایم دیگر حس نداشت . باردیگری به سالن بازگردانیده شدم . این بار پاهای خودم بود که می دیدم: دو کوزه بزرگ سفالی به رنگ سیاه .

خوابیده بودم . چند لحظه بودیا چند ساعت که باردیگری به سراغم آمدمند . قلم و کاغذ بود و دستور نوشتن . نمی دانستم اطلاعاتشان چقدر راست . گاهی کلماتی می پرا نددند: " انبار اسلحه " " کلت " " دهات خراسان " ... من همچنان می نوشتم . ولی از قرار معلوم اطلاعات آنهابیشتر از آنی بود که من می نوشتم . همانجا پشت میز با مشت و لگد به جانم افتادند و باردیگری به اطاق شکنجه ام بردند . ولی تخت اشغال بود . دختر جوانی زیر شلاق بود و من خارج از نوبت بودم . همانجا کنار تخت ، روی زمین درازم کردند . همانطور که دختر را می زد از من خواست تا پاهایم را بلند کنم . حالا دیگر مرا هم زیر ضرب گرفته بود . چند ضربه به دخترک و چند ضربه به من . نمی توانستم تحمل کنم . حتی رمقی برای فریاد زدن نداشتم . دختر بیهوش شده بود . بازجو گفت مواظب باش این یکی هم نمیرد . حواسشان به دختر بود . چندین بار سرم را محکم به موزائیک کف اطاق کوبیدم . چه شانس بود اگر می مردم . یکی از بازجوها که متوجه منظورم شده بود پایش را محکم روی گردنم گذاشت . اگر چه این بار کمتر خورده بودم ولی درد به مراتب بیشتر بود . حالا دیگر از سرم هم خون می آمد . زخم پیشانیم دهان باز کرده بود . بلندم کردند تا به سالن بازگردانند . کف پاهایم موقع راه رفتن به موزائیکهای چسبید . و هر بار که قدم بر می داشتم گویی مقداری از گوشت و پوستم بر جای می ماند . دو روزی به همین حال در گوشه ای از سالن افتاده بودم . پاهایم پوسته پوسته شده بود . یک نفر کارش این بود که پوسته پای شکنجه شده ها را باقیچی می چید .

تا روزهای زندگی در بند آغاز شود ، چهار نوبت دیگر شلاق خوردم ، به تعداد کمتر

ولی با درد شدیدتر • شلاق خوردن دربند، دیگر برای همه روزانه نبود • حاکم شرع برای هرکس جیره تعیین می کرد • برخی روزانه و برخی دیگر دوسه بار در هفته از ۲۰ تا ۵۰ ضربه شلاق نصیبشان می شد •

روزهایی که زندانیها را برای بازجویی و یا تقسیم دربند های مختلف جابجایی کردند، قطاری از انسان تشکیل می شد • قطاری زنانه و قطار دیگر مردانه • به فاصله يك دست از هم، هرکس دستش را روی شانه فرد جلویی می گذاشت و این قطارها افتان و خیزان و تلوتلو خوران چنان به سختی جلومی رفتند که مسافت سه دقیقه ای را در عرض نیم ساعت می - پیمودند •

بند ما که اطاق پنج متر در شش متری بود • هشتاد نفر را در خود جای می داد • طبعاً نمی شده همزمان همه با هم بخوابند • بنا بر این خواب هم نوبتی می شد • در گوشه این اطاق تختی بود سه طبقه که ۱۵ نفر زیر و روی آن می خوابیدند • شش نفر از کسانی که پاها - یشان مثل پاهای من شده بود کمر به پائین زیر تخت می خوابیدند • بدین ترتیب از خطر لگد مال شدن در امان بودند • در هر طبقه تخت نیز سه نفر می خوابیدند •

روزهای یکشنبه و چهارشنبه روزهای اعدام بود • وقتی کسی را در این روزها صدا می زدند سکوت مرگباری بر بند حاکم می شد • بودند کسانی که لرزش پاهایشان را می توانستی ببینی • بودند کسانی که لیخند می زدند و یا حتی همچون حمید طالقانی (مجاهد) "مرگ بر خمینی" گویان به سوی اعدام می رفتند • صدای رگبار مسلسل که می آمد، برخی آهسته و بی صدا گریه می کردند • حتی توابی را دیدم که گریه می کرد • هیچکس به این مراسم هفته ای دوبار که تعطیلی نداشت، عادت نمی کرد •

کسانی که هنوز بازجویی شان تمام نشده بود نگران تر بودند • می گفتند اعدام مهم نیست • ولی شکنجه های قبل از اعدام چرا • بودند کسانی که بازجویی شان تمام شده بود و می دانستند که اعدامی هستند و دست روی قلبشان می گذاشتند و با خنده می گفتند که ما پنج تایی هستیم • هیچگاه معنی " پنج تایی " را نفهمیدم، شاید اشاره بود به ستارهء سرخ، یا گلوله هایی که در سینه خواهد نشست •

در دوماه ونیمی که دربند بودم کسانی را دیدم که شکنجه هایی تحمل کرده بودند که شکنجه های من در مقابل آنها واقعاً دستگرمی بود • کسانی چون حسین گلپریان (مجاهد) یا منصور کافی (مجاهد) که انگشتان هردو پایش را قطع کرده بودند • طوریکه راه رفتنش همچون خودش مثل بولدوزر بود • "بولدوزر" صدایش می کردند • کسانی چون علیرضا احمدیان (چپ) که مدتهای مدیدی زیر شکنجه حتی اسمش را هم نگفته بود • یا مرد سالمندی از اهالی آبادان که در مقابل دخترش شکنجه شده بود • می گفت دخترش روانی شده است •

روزانه نیم ساعت هواخوری داشتیم که گاهی هفته ای يك بار بیشتر نمی دادند • بعد

از تنفس در آن فضای آکنده از چرك و خون، هواخوری موهبتی بود . پاهای من همچون پاهای چندتن دیگر هنوز بوی وحشتناکی می داد . هر سه روز یکبار دانشجوی پزشکی حزب اللهی به اصطلاح پانسمان راعوض می کرد . چنان بی توجه کاری کرد که گاهی به جای پوست فاسد شده، گوشت پاهاراقیچی می کرد . کافی بود صدای اعتراضی بر خیزد که باران مشت و لگد او باش همراهش بر سر و روی معترض فرود آید : " داریم معالجه تون می کنیم حالا دوقورت ونیمتون هم باقیه ؟ "

سه توالست برای هشتا دنفر و نیم ساعت در روز ، صفهای خودش را ایجاد می کرد . کسانی که توانایی راه رفتن نداشتند روی دوش دیگران حمل می شدند ، ولی فرصت نبود و مسلماً نوبت به همه نمی رسید . بنابراین عدهای کارشان را در سطلی که در گوشه اطاق گذاشته شده بود می کردند . سطلی پر از چرك و خون !

چهارشنبه بود که صدایم زدند . هنوز پرونده ، من به جایی نرسیده بود . با صدای بلند گفت " اعزامی مشهد " . فکر فراریك لحظه از مغزم گذشت، تا حدی که به شوخی به دیگران گفتم " بچه ها ، کسی کاری، سفارشی بیرون نداره ؟ " یکی گفت " بهشت رفتی به جای خوب برای من نگهدار ! " . چشمهایم را بستند و به یکی از همان قطارهایی که دائماً در حال رفت و آمد بود و ملم کردند . چهره ، باز جویهای مشهد که از زندان شاه می شناختم و حالا تشنه به خونم بودند در نظر آمد . به سالتی که به نظر می رسید نزدیک در خروجی باید باشد ، هدایت شدم . چند اعزامی دیگر هم آنجا بودند . یکی به آمل، یکی به کرمانشاه و ... آنکه به آمل می رفت ، از " سربداران " بود . می خواستند در محل اعدامش کنند . روحیه ستایش انگیزی داشت .

روبروی ما دری بود که روی آن نوشته شده بود " گروه ضربت " . در تمام طول شب عدهای مسلح می آمدند و می رفتند . يك بار ، دختر جوانی را با خود آورده بودند که معلوم بود در طی راه خیلی كتك خورده است . دختر ك می خروشید و فحششان می داد " بزنیید كشتافها ، شما باید همینطوری وحشی باشید ، آدمخورها ! " او را همانطور که فحششان می داد كشان كشان با خود بردند و پس از ساعتی همچون لاشهای به گوشه ای پرتابش کردند و رفتند . از زیر چشم نگاهش کردم و مشتم را گره کرده و به علامت همبستگی نشانش دادم . از نیز مشت خود را بلند کرد و لبخند پیروز مندا نه ای بر لبانش نشست . در همین لحظه چند پاسدار وارد شدند تا دختر ك را با خود ببرند . یکی از باز جویها از همان پشت در فریاد زد " بهش بگوئید که شماره ، پاهایش چقدر می شه ! " مسلماً دختر ك چیزی از این حرف دستگیرش نمی شد ولی مامی دانستیم که چه شكنجه هولناکی در انتظارش است .

صبح بود که سوار ماشینم کردند . بعد از دوسه بار توقف در پستهای نگهبانی از اوین خارج شدیم . چشم بندم را باز کردند . قیافه هاشان هیچ شباهتی به پاسدارنداشت ، جوانهایی با لباسهای تمیز ، بدون ریش . چهار نفر بودند . ماشین بنز به سرعت از

خیابانهای گذشت. بعد از چند ماه، هیاهوی خیابان، صدای بوق ماشینها، رفت و آمد مردم، دود گاز و عییل، خیلی برایم لذت بخش بود. همه چیز بوی زندگی می داد. از شهر خارج شدیم. روبه پاسدار سمت راستم، پرسیدم " داماد شدی؟ " جواب داد " تا مبارزه علیه امپریالیسم هست وقت این کار هانیست. " گفتم لابد فکر می کنی که مثلا من مهره، امپریالیسم هستم؟ بدون اینکه چیزی بگویند نگاهش را به من دوخت. با لهجه دهاتی که من دارم این حرف می توانست موجب خنده شود. شروع کردم به تعریف داستان زندگی. دوران کودکی توأم با فقر و بدبختی. زندگی در روستاهای خراسان. کار سخت روزانه و درس خواندن شبانه. مخالفتم با شاه و پیوستنم به مبارزه و بالاخره زندان و تغییر ایدئولوژی. فرمانده که جلونشسته بود، ابتدای خواست مانع حرف زدنم شود، ولی مثل اینکه نیروی کنجکاوی اش قوی تر بود. با ظاهری بی میل حرفهایم را دنبال می کرد. ساعتها همچون قمه گویی که برای بچه ها داستان می گوید، برای شان حرف زدم. آشکارا مجذوب لهجه غلیظ دهاتی من شده بودند. چگونه می شد چنین موجودی را در کنار امپریالیسم گذاشت؟ ادامه دادم. گفتم وقتی انقلاب شد فکر می کردم که پایان رنج و بدبختی ملت ما فرا رسیده است. همه چیز روبه راه می شود. ولی دیدم همه چیز دارد بدتر می شود. خبری از آزادی نیست، شکنجه و کشت و کشتار بیداد می کند. پایم را بلند کردم که نشان شان بدهم. به جزر آنده که سعی می کرد شاید در آینه چیزی ببیند، همگی سرهای شان را به طرف پایم چرخاندند.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. پاسدار سمت راستی به حرف آمد: " خیلی از این بچه هایی که من دیده ام آدمهای لوطی و با معرفتی بودند ولی نمی دانم چرا گمراه می شوند. " گفتم " فکر نمی کنی که شاید این توهستی که اشتباه می کنی؟ " پاسخی نداد، اگر هم می خواست چیزی بگوید با نگاه غضبناک فرمانده که به عقب برگشته بود، ساکت ماند.

فکر فرار لحظه ای آسوده ام نمی گذاشت. تا مشهد هنوز راه درازی در پیش بود آنجا مرا می شناختند. حزب الله از زمان شاه با من دشمنی داشت. هاشمی نژاد و فرزانه که حالا همه کاره آنجا بودند، اعلامیه ای علیه من داده بودند که فلانی فرزند فلانی از دین برگشته و کمونیست شده است. حتی سلامش را نیز نباید پاسخ گفت. همین اعلامیه که موجب درگیری خشونتباری در روستاها شده بود موجب شد که خراسان را به قصد تهران ترك كنم. حالا مرا به جایی می بردند که بیشتر از همه جا منتظر م بودند. اعدام قطعی بود ولی از تصور اینکه قبل از اعدام چه بلایی به سرم خواهند آورد به خود می لرزیدم. و همین فکر فرار را در من تقویت می کرد.

نزدیکهای سمنان ماشین پنچر شد. پیاده شدیم. زمین صاف و هموار آنجا هیچ میلی به فرار بر نمی انگیخت. در همان قدمهای اول می توانستند بهر گبارم ببینند.

نزدیکیهای شاهرو بر سر یک دوراهی، با یک راهنمایی عوضی، یک ساعتی به عقبشان انداختم. فرارسیدن شب کار مرا آسانتر می کرد. ساعتی بعد دم در قهوه خانه ای برای صرف غذا ایستادیم. آنها جلوکباب خوردند. هیچ اشتباهی نداشتیم و همینطور در کنارشان نشستیم. خواستم به توالی بزوم. یکیشان با اسلحه همراهی ام کرد. هیچ امکانی برای فرار نبود. با ناامیدی باز گشتم.

نزدیک سیزوار بودیم که گفتم اگر می شود نگهدارید تا یک چایی بخوریم. مخالفت فرمانده، در مقابل خستگی راننده و بی تفاوتی دو پاسدار دیگری اثرشده به آرامی وارد محوطه جلوی قهوه خانه شدیم، هواد دیگری رفته رفته تارک می شد. اتوبوسی داشت مسافرانش را سوار می کرد. پاسدار سمت راستی که پیاده شد، معطل نکردم. مشت محکمی به تخت سینه اش کوبیدم، طوریکه چرخ زده، مسلسل از دستش رها شد و به پشت درگودالی کوچکی افتاد. از روی دیوار کوتاهی که دوتا در محوطه بود پریدم و با تمام نیرو به سمت تپه های پشت قهوه خانه دویدم. صدای رگبار مسلسل به سرعت دویدم افزود. آن دیوار کوتاه حفاظ خوبی بود. بدون کفش با پای باند پیچی شده ام به بالای تپه رسیدم. نور چراغ قهوه خانه و ماشین هایی که جلوی ایستاده بودند اکنون زیر پایم بود. هواد دیگر تاریک بود. آزاد بودم، آزاد.

باید هر چه سریعتر از آن منطقه دور می شدم. راه رفتن با پای زخمی و عفونی کار آسانی نبود ولی نیروی فوق العاده ای در درونم بود. منطقه را تا حدودی می شناختم. در جهت مشهد به راه افتادم. رفته رفته گرسنگی و تشنگی رخ می نمود. ایستادم. پاهایم یکپارچه غرق خون بود. هزاران خار در پاهایم فرو رفته بود. تازه داشتم سوزش خارها را حس می کردم. اگر می توانستم خود را به کوه های بینالود برسانم، خیالم راحت می شد. ولی تا بینالود سه چهار روزی راه بود. هوا چنان سرد بود که نمی شد ایستاد. به علاوه نیروی گریز از خطر بی قرارم می کرد. تناوب عرق و سرما تمامی نداشت. تب کرده بودم. از مترسک های سرمزارع تکه پاره هایی برای پیچیدن دور پاهایم فراهم کردم. هواد داشت روشن می شد. از دور دستها صدای "الله اکبر" اذان صبح می آمد. این صدا که در دوران کودکیم آوای دلنشینی برایم داشت اینک بوی چرک و خون، شلاق و شکنجه می داد.

خورشید داشت بالای آمد. هیچگاه خورشید را به این زیبایی ندیده بودم. حالا دیگر همراه بود. اگر چه هنوز گرمایی نداشت. تا بینالود سه روزی بیشتر نمانده بود.

تهیه و تنظیم رضا مهاجر

این نوشته بر اساس گزارش شفاهی یکی از مبارزان جنبش انقلابی ایران از زندانهای جمهوری اسلامی، تهیه شده. تمام اسامی مذکور در متن، بجز رضا، واقعی است.

عصر تخصص ...

سیولیش

یاسدار اسلام در "پاسخ به نامه‌ها" (شماره ۹۹، اسفند ۱۳۶۸) به نامهای که از ق- س- ۹۱۰ از استان گیلان رسیده است چنین پاسخ می‌دهد:

"نوشته‌ایداخیراً اعلامیه‌ای به طور گسترده در روستاها و در نقاط مختلف جامعه پخش کرده‌اند که مضمون آن اعلامیه، شقایب‌خسیدن حضرت زینب (س) به يك دخترش سالهای است که پزشکان از معالجه، آن [کذا فی الاصل] ناامید شده بودند و اینکه مردش و تمندی به این اعلامیه برخورد کرد و اعتنا نکرد تمام ثروتش را از دست داد یا اعتنا نکرد و از کار برکنار شد و بابر عکس اعتنا کرد و تکثیر نمود و به ثروت رسید و ..."

نوشتن و منتشر ساختن این گونه مطالب تازگی ندارد. از آن بدترین است که در قرآن و مفاتیح موجود در حرمهای مطهر نیز ازین قبیل خرافات می‌نویسند و دستور تکثیر می‌دهند در حالی که این کار تصرف در وقف است و جایز نیست. شفا دادن خداوند با توسل به حضرت زینب سلام‌الله علیها یا هر کدام از اولیای خدا چیز تازه‌ای نیست ولی این تکثیرها و اعلامیه‌ها و تهدیدها و نویدها خرافات است و شاید هدف از آن تحمیل جامعه یا بدبین ساختن افراد به مقدسات مذهبی باشد زیرا بدون شك نوید و تهدید این اعلامیه‌ها خلاف واقع است و در نتیجه افراد را به واقعیتهای بی‌عقیده می‌کند* (ص ۴۶۰)

"... دنیای ما، دنیای تخصص است و روسای جمهوری اسلامی، برخلاف نظر عامه، نه تنها بر این نکته واقف بلکه کاملاً هم سوارند. متأسفانه هشت سال جنگ تحمیلی، باعث شد که امور مملکتی کمی قاطی پاطی و شلوغ پلوغ شده و مهارت تخصص، از دست ما خارج شود. خوشبختانه ارتحال بجای حضرت امام، کمی از هیاهوهای روز-مره کاست و با معجزه‌ای که اخیراً اتفاق افتاد باعث شد تا چشمان ما کاملاً "وا" شود و ما کاملاً به سوی تخصص هُل داده شویم..."

اینها بیانات برادر دکتروزیر بهداری بودند که در يك گفتگوی خصوصی به ما اظهار داشت: "وی به دنبال و دنباله بیانات خود، صفحه‌ای از کیهان [اسلامی] را نشان داد و گفت: "همانطور که ملاحظه می‌فرمائید و در عکس هم مشاهده می‌شود کودکی که از سن پنج سالگی به طور مادرزاد قادر به راه رفتن نبود عصر عاشورا، توسط مادر فاضله‌اش، با طنابی به رنگ سبز، به درختی بسته شد. پس از نیم ساعت، آقای سبزی‌وشی، که از مشخماش که در دفتر "ساوا" بود معلوم شد حضرت امام حسین (ع) است بر طفل

ظاهر شد و اشاراتی مخصوص به طفل فرمود. طفل پنج ساله، فلج مادرزاد، به سرعت طناب سبزرنگ را پاره کرده و نه تنهابه راه افتاد بلکه پابه گریز نهاد که خوشبختانه توسط برادران پاسدار و کسبه، محل دستگیر و تحویل مادرش گردید و از آن تاریخ به بعد، طفلی که قادر به حرکت نبود در راهپیمائیه، بدون کمک عمو و دست خارجی، قیام و اقدام می فرماید. به دنبال این معجزه، به فوریت جلسه شورایی عالی بهداری اسلامی را تشکیل دادیم و امر تخصص در امور پزشکی را مورد بحث و فحص قرار دادیم و نتیجه این شد که حضرت امام حسین (ع) متخصص در معالجه، فلج اطفال و بیماریهای مربوط به اطفال عقب افتاده شناخته شوند. به دنبال این امر میمون، قرار شد اقدامات وسیعتری صورت گیرد و وسعت این امر به اندازه ای باشد که کشور و امت اسلامی را در پوشش حفاظت بهداشتی خود قرار دهد. بدین لحاظ، تمام حرمها و بقیع متبرکه، سریعاً مورد شناسایی و بررسی قرار گرفت و سوابق معالجاتی این عزیزان بررسی شد و بالاخره تصویب و مقرر شد که حرم مطهر حضرت امام رضا ثامن الائمه (ع) در مشهد، مخصوص بیمارانی باشد که مبتلا به بیماریهای گوارشی هستند و فقط این دسته از بیماران، اجازه خواهند یافت که خود را به ضریح حضرت، زنجیر کنند و یا مالند اما وای کامل صورت گیرد. همانطور که گفته شد از ورود بیماران مبتلا به بیماریهای دیگر به شدت جلوگیری خواهد شد و جهت تکمیل این طرح بهداشتی، یک بخش مخصوص در گوشه ای از حرم ساخته خواهد شد که مخصوص بیمارانی خواهد بود که دچار مسمومیت های شدید غذایی شده باشند و چون این قسمت جنبه "اورژانس" دارد هر بیماری فقط در حدود پنج دقیقه به حرم مطهر بسته خواهد شد تا حضرت شقای عاجل را مرحمت فرمایند. انشاء الله. نکته مهم اینست که بابت شفای بیماران در حرم و اماکن مقدسه، پولی به عنوان "ویزیت" گرفته نخواهد شد البته بیماران متمکن بهتر است نذری بکنند و نذر خود را هم اداء فرمایند و بیماران مستضعف مصلحتشان این است که به مسئول بخش کفشکنی انعامی دهند البته بابت رفع بلا که هم ثواب دارد و هم جای دوری نمی رود.

در مورد سایر اماکن مقدسه نیز تصمیماتی گرفته شده و بالنتیجه حرم مطهر حضرت معصومه در قم، مخصوص بیماریهای زنان و زایمان (زایمان بدون درد البته) خواهد بود و خواهان نازا هم، برای رفع نازایی خود می توانند از پنج دقیقه تا ده دقیقه، خود را به ضریح بمالند و یا به مدت نیم ساعت به زنجیر بسته شوند.

ما که شیفته این همه کفایت و درایت شده بودیم پرسیدیم که حرم مطهر امام خمینی، چه نوع بیمارانی را شناسایی کرده و کدام بیماران می توانند به بقیعه و بارگاه آن حضرت رجوع کنند؟ جواب شنیدیم که حضرت امام، در طول زندگی طویل خود به بیماریهای متعددی مبتلا شدند و فرازونشیبهایی داشتند. اما مهمترین بیماری حضرتشان که تا آخرین لحظه ارتحال، با آن دست به گریبان بودند بیماری پروستات و کلیه و ناراحتیهای

مربوط به مجاری ادرار پیوسته است و در اثر تداوم این بیماریها، به تبحری خاص در این زمینه دست یافتند. لذا شورایی عالی پزشکی اسلامی و البته با تأیید شورای نگهبان، تصمیم گرفت که این دسته از بیماران، به حرم مطهر حضرت امام زنجیر شوند تا شفا یابند. ما کوشش داریم که به سرعت سوابق بقاع متبرکه و امانزاده‌ها را شناسایی کنیم و تخصص هر یک را در مورد بیماری خاص، اعلام داریم.

سوال دیگری برای ما مطرح شد که بهتر دیدیم با برادر وزیر بهداشتی، در میان نهیم و خوشبختانه توانستیم جواب قانع‌کننده‌ای هم دریافت داریم. سوال ما این بود که از آراگاههای مطهر سران جمهوری اسلامی، که یا شخصاً به درجه شهادت رسیده‌اند یا بر اثر انفجار به این فیض عظمی، نایل آمده‌اند، چه استفاده‌هایی جهت معالجه بیماران شهیدپرو خواهد شد اولاً - وثانیاً در صورت استفاده، با توجه به اینکه اکثر مقابر حضرات، در تهران است و باز همان مسئله قدیمی و مشکل تورم و تجمع دارو و دکتر در پایتخت، به وجود خواهد آمد و سراهالی مظلوم شهرستانی ما، بی‌کلاه خواهد ماند! برادر وزیر بهداشتی اظهار داشت که خوشبختانه در این زمینه نیز تصمیماتی به سرعت اخذ شده و قرار شده از سیستم شرعی "گوربه گور" که امتحانش، نتیجه خوبی به بار آورده، استفاده شود. بدین معنا که اجساد این شهیدان را به حکم قرعه، به شهرها و دهات و حتی قصبات بدآب و هوا بفرستیم. و با ساختن بقعه و بارگاه محلی در این نقاط، حالت دفتر مطب، درمانگاه و بیمارستان به آن بدهیم تا اجساد پاک و مطهر این شهیدان، فوراً مورد استفاده نیازمندان قرار گیرند و آن شهیدان دست به معالجه و مداوا بزنند. البته سوابق تخصصی اغلب این عزیزان بر ما معلوم نیست که از اول به عنوان دکتر متخصص شفا دهند. بنابراین راه حلی که در نظر داریم اینست که فی‌المثل شهید بهشتی یک سال به عنوان پزشک عمومی، عمل خواهند کرد. بدین ترتیب انواع بیماران می‌توانند خود را به ضریح آن مظلوم بمالند و یا خویشان را به آن زنجیر کنند. بعد از یک سال، آمارگیری می‌کنیم و فی‌المثل اگر تعداد بیماران مبتلا به بیماریهای مقاربتی با توسل جستن به ضریح شهید مظلوم بهشتی، بیشتر شفا یابند، تخصص حرم شهید بهشتی درمان این بیماریها خواهد بود...

در مورد زعمای زنده جمهوری اسلامی سوال شده آیا از اجساد آنها نیز در مورد درمان بهره برداری می‌شود و اگر جواب مثبت است بعد از ارتحال، چگونه عمل خواهد شد؟ برادر وزیر در جواب گفتند: پرسشنامه‌هایی برای زعمای قوم فرستادیم و از هر یک از این بزرگان خواستیم اعلام کنند که تخصص خود را در مورد شفا ی بیماران، بعد از ارتحال، در چه زمینه‌ای می‌دانند که به همان نحو عمل شود. بحمدالله تعالی هر یک از حضرات، با بزرگواری، تخصص خود را در درمان بیماریها تعیین فرمودند. فی‌المثل حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی اعلام کردند که بعد از ارتحال از آراگاهشان برای

درمان بیماریهای پوستی، بهره برداری می شود و جنبایشان به مداوای این دسته از بیماران خواهند پرداخت. • بیای آقای خامنه ای ضریح مطهرشان را وقف بیماران معلول و مفلول و چلاق و دست و پا شکسته خواهند کرد و این دسته از بیماران می توانند خود را به ضریحشان ببندند. • در مورد شفای حیوانات بیمار سوال شد که تکلیف چیست. • در پاسخ گفتند: خوشبختانه آیت الله منتظری، اظهار علاقه کرده اند که بعد از ارتحال از ضریحشان، جهت شفای حیوانات اهلی، مخصوصاً گربه که حیوان متشخص و محتشم و مؤدبی است و مورد توجه نوباوگان و بانوان محترمه هم هست استفاده گردد و اطفال یا بزرگان می توانند پیشی ملوس اما بیمار خود را به ضریح مقدسشان ببندند و بعد از درمان، آن پیشی مامانی خواهد توانست، میومپوکنان با صاحب خود حرم را ترك کند و زندگی نشاط آمیز خود را مانند زمان شاه سابق از سر گیرد.

سوال شد تا هنگام ارتحال حضرت آیت الله تکلیف گربه های بینوا و بیمار چیست و چه باید کرد؟ گفته شد: در این مورد از جنبایشان کسب تکلیف شد فرمودند: تنها کاری که از دست ما بر می آید اینست که صاحبان گربه های بیمار، گربه های بیمار را با طناب سبزه درخت ببندند تا انشاء الله گربه مرتضی علی با لباس سبزه خواب گربه بیمار رود و به او شفاعت فرماید...

نیویورک، ۱۹۹۰

چند توضیح و تصحیح

* در شماره پیشین "چشم انداز" در روی جلد، فهرست وصفحه ۸۶ نام همکارگر امی آقای نفیسی به جای مجید، به اشتباه محمود چاپ شده بود. بدینوسیله از ایشان و از خوانندگان عزیزپوزش می طلبیم.

* در شماره ۵۰ پنج نیز، در مقاله "روح الله موسوی خمینی، طفولیت، ... صفحه ۱۵، سطر سوم، ۱۹۰۳ اشتباه و ۱۹۰۲ صحیح است.

* در همان شماره (صفحه ۳۴) نام کتاب مطول اثر تفتازانی به اشتباه به نجم الدین کاتب قزوینی نسبت داده شده بود.

يك شعر

پرويز اوصياء

چه مي كنيم

دراين جزيرهء بسته
كه سا حلتش ديوارهاي سيما ن است
و آسمانش گنج؟

"جهان و فلسفه در ما است"

- تومي گوئي؛

ومن جهان را سرد مي بينم،

- تراشه هاي يخ را نمي بيني

كه تارهاي حس را چگونه بسته است؟

"در فلسفه ما است"

جهان"

- مي گوييم،

دراشجمادِ كلام.

وتو، اما،

با تلولوي دندانهايت

جهان را در بوسه اي از فهم

زيبا مي كني

- چون عشق...

پا ريس ۸۷/۱۲/۱۸

گمانه

محمود فلکی

زندگی را اگر بخواهم -
اندازه بگیرم،
به پیرمردی می‌اندیشم
که هرروز
بردرگاه کلبه‌اش می‌نشیند
وبه خدایی خیره می‌شود
که قرن‌ها پیش
مرده است.

غریبانه

خاطره‌هایم را
تعمیر می‌کنم
دروغ‌هایم را
می‌آرایم
روزهایم را
تامی‌کنم
و درجیب فردا
پنهان می‌کنم:
فرصت غریبی ست
غربت.

به یاد منوچهر محجوبی

منوچهر محجوبی پس از ماهمارویارویی با بیماری دریا زده شهریور ۱۳۶۸ (۲ سپتامبر ۱۹۸۹) درگذشت. نویسنده‌ای که همواره جهان را به زهر خندمی گرفت دم فرو بست بی آنکه هرگز از تلاش و کوشش بازماند. "وصیتنامه آقای جهان دوست" از جمله آخرین اشعار اوست. سرودن این قطعه حدود دوسالی پیش از مرگ سراینده آغاز شد و در هفته‌های واپسین زندگی او بود که شکل کنونی خود را یافت. "وصیتنامه آقای جهان دوست" از اشعار ماندنی و خوب طنزپرداز بزرگ بنیانگذار آهنگراست که در اینجا بیاد او و به گرامیداشت او همراه اشعاری از هادی خرسندی و م. سحر منتشر می‌شود.

وصیتنامه آقای جهان دوست

چومن بگذرم زین جهان قشنگ

کنید ای رفیقان به دفنم درنگ

که من عاشق این جهانم هنوز

بر آنم که اینجا بمانم هنوز

اگر چه مرا نیست مال جهان

ولی دوست دارم خصال جهان

مرا عشق گیتی نه کاریست خُرد

که بتوانم مش هرگز از یاد بُرد

منم عاشق ذره‌های جهان

که بر عشق باشد بنای جهان

جهانی به این خوبی و دلکشی

بود جای سرزندگی و خوشی

منوچهر محجوبی

نه جای وفات است و نه تسلیت

نه گریه نه زاری و نه تعزیت

جهان را نه جای شهادت بود

نه اینکه شهادت سعادت بود

جهان چیست گر من نباشم در آن؟

فضایی که گریند مردم بر آن

جهان از ازل بهر من ساختند

روی بام آن جایم انداختند

که راحت کنم لنگ خود را دراز

بکلی ز مُردن کنم احتراز

از اول کجا گفت آقای چرخ؟

که بگذار داین چوب را لای چرخ

كجادا شتم با جهان اين قرار
كه دستم نهد در حنا بين كار
كه من نگذرم زين جهان تا ابد
به اردنگ و تپا و مشت و لكند

مگر آنكه در خواب خوش بى خبر
به ناگاهم آيد زمانه به سر

اگر بگذرم زين جهان وقت خواب
نخستم بپاشيد بر چهره آب

اگر بر جهيدم ز خواب گران
كه پس زنده ام عينه و ديگران

و گر آنكه پيدانشد جنبشى
نمائيد بار دگر كوشى

بگيريد از پهلويم نيشگون
چنان سخت كايد سر جاش خون

اگر زنده گشتم كه بسيار خوب
و گرنه بياريد يك دانه چوب

از آن چوبهاى بلند و زمخت
كه با آن سر و كله ام بوده اُخت

از آنها كه خوردم پس از كودتا
ز جُهاَل آن جيره خوارِ كذا

از آنها كه خوردم پس از انقلاب
ز عَمال آن مردكريد لعاب

ببياريد زان چوبِ مغز آشنا
بكو بيد بر مغز من بى هوا

كه تا شايد از ضرب آن چوب سخت
بپرّم سوى سقف از روى تخت

پريدَم اگر ، وضع من عالى است
شوم زنده و عين خوشحالى است

اگر باز هم جُم نخوردم ز جام
بگيريد بى معطلّى دست و پام

كنيدم فرو داخل حوض يخ
كه در حوض يخ بر جهم چون ملخ

و گر باز هم مانده بودم خموش
بياريد يك باديه آب جوش

بريزيد آن را روى صورتم
(و حتى كمى هم روى عورتم)

كه اين تجربه باشدم از اوين
هم آن عهد جور و هم اين عهدِ كين

به هوش آورد مردهء ناب را
بپراند از هرسرى خواب را

اگر حال من باز ننمود فرق
ببنديد برگردنم سيم برق

(نه سخت آنچنانى كه كردم خفه)
پياپى مرا شك دهد اين دفه

به من داد اینگونه شوک را ساواک
که زیر شکنجه نگردم هلاک

اگر بوده‌ام زنده این چندسال
همه بوده از آن شوکِ بی‌مثال

کنون هم اگر جستم از جای خویش
که هستم دگر باره آقای خویش

شوگ برق هم گر که بی‌هوده بود
ندارد دگر جهد تان هیچ سود

یقین است این دفعه که من مرده‌ام
وزین خانه تشریف خود برده‌ام

کنون پیکر این شهید عزیز
روی دستتان مانده خیلی تمیز

چه بهتر که آن را ز سر واکنید
به هر جا که جاشد مراجع کنید

ولی، خوب، البته، با این وجود
که داند که تدفین من نیست زود؟

خلاصه نباشید اینسان عجل
به دفن من بینوای خجول

خدارا چه دیدید، شاید که من
بود جانم اندر زوایای تن

ولی گیر کردست در گوشه‌ای
چوپک تکه کاغذ توی پوشه‌ای

از اینروی آن پوشه را واکنید
زوایای آن را تماشا کنید

اگر یافت شد جان در آن گوشه‌ها
که اصرار من بوده خیلی بجا

ببندید آن پوشه با احتیاط
که در لای آنست قرنی حیات !

و گرد زوایای آن جان نبود
بگشتید و آثاری از آن نبود

به دور افکنیدش که بی‌هوده است
از آن اولش هم همین بوده است

من آن پیکری روان نیستم
مرا کم مگیرید آن نیستم

که من زنده در پیکر مردم
اگر چند در ازدحامش گم

درین کهکشان ذره‌سان زیستم
گرا و نیست من نیز هم نیستم

نمی‌میرم اصلا که من زنده‌ام
جهان تابود باعث خنده‌ام



این را در مجلس یادبود محجوبی درلس آنجلس خواندم

محجوبی، خوب شد که مُردی

بس بود هر آنچه غصه خوردی

بس بود هر آنچه کار کردی

غم روی غمت سوار کردی

مُردی و چه مُردنی، به هنگام

پیش از ترور و بدون اعدام

وقتی دیدی امام مُرده

زهری که نخورده بود، خورده

راحت شد کاملاً خیالت

مُردی چه تمیز، خوش به حالت

محجوبی، ای رفیق دیرین

ای صاحب طنزهای شیرین

ای در سخن و سرود، ماهر

الحق که تو مُرده‌ای به ظاهر

ماند از توبه‌جا، بسی حکایت

مُردی و نمی‌دهی رضایت

مُردی و هنوز می‌زنی حرف

مرگ تو که این، نمی‌کند صرف

یکجور بمیر مثل آدم

زنده مشو، مرگ من، دمام

تا من به وجود تو بنام

مرثیه برای تو بسازم

ای مُرده، ولی نگشته مرحوم

تکلیف مرا بکن تو معلوم

آسوده بخواب و شادمان باش

راحت ز مسایل جهان باش

اینجا خبری هنوز هم نیست

چیزی که گزارشی دهم نیست

تنها خبر تکان دهنده

مرگ تو بود، عزای بنده

آسوده بخواب ای منوچهر

کوروش تویی و من، آریامهر.

مُردم از غصه که محجوبی مُرد
حیف شد مُرد به آن خوبی مُرد

حیف، از آن قلم طنزنویس
جوهرش، نظم روان، نثر سلیس

هدفش، زندگی و آزادی
جنگ با لشکر استبدادی

همه ایثار و فداکاری بود
فقر درزندگیش جاری بود

عشق مردم همه درجانش بود
غصه، خلق خدا، نانش بود
قلمش، پتکِ گران، کوبنده
غم به دل داشت و بر لب، خنده
مُردم از غصه که او دیگر نیست
قلمش، همره "آهنگر" نیست.

برای منوچهر محجوبی

م. سحر

ای قامت خندان لب فریاد منوچهر
هرگز نرود نام تو از یاد منوچهر

لبخند گریزنده ما بودی و رفتی
زین غم دل غربت مَشکیباد منوچهر

تلخ است به چشمان من این اشک که بسترِ
اندوه تو شادی ز دل شاد، منوچهر

رفتگی و نشد هیچ به ویران وطن جز
کوی غم یاران تو آباد منوچهر

ای خشم گرانسنگِ تو پتکِ سرِ پستی
وی هیزم آن کوره، حداد منوچهر

هرگز نبرفت آب کلام تو به يك جوی
با قافله "انجمن باد" منوچهر
از تیغِ زبانت نبرستند و نجستند
نا مردم و رجاله و شیاد منوچهر
نام تو گواهی ست که در عصرِ جهالت
با جهل درافتاد و نیفتاد منوچهر
تا هست بدی خوش منشیناد بداندیش
تا هست قلم دست مریزاد منوچهر

۱۸ سپتامبر ۱۹۸۹

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات "چشم انداز" کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند . از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثراشان در "کتابهای تازه" معرفی شود دعوت می‌کنیم که نسخه‌ای از اثر خود را برای ما ارسال کنند .

اسدی (مینا) . از عشق چیزی با جهان
نمانده است . لندن . ۱۳۶۷ . ۵۶ صفحه .
شانزده شعر از اشعار سال ۶۶

اسدی پور (بیژن) . خط نگاری . آمریکا .
روزن . ۱۳۶۷ . ۱۰۰ صفحه .

شامل طرحها و خط نگارهای بیژن اسدی پور
و نیز گفتگوها و مصاحبه‌هایی که در تاریخهای
گوناگون با طراح صورت گرفته است . مطالب
کتاب به دوزبان فارسی و انگلیسی است .

امید . از دور دستها . ناشر و محل انتشار ؟
۱۳۶۶ . ۱۰۳ صفحه .

بیست و هشت شعر از سروده‌های شاعر در سال -
های ۶۶ - ۶۴ .

بخشی از هواداران سازمان مجاهدین خلق
ایران . نقد و بررسی انقلاب ایدئولوژیک .
کودتای درونی در سازمان مجاهدین خلق ایران .
ناشر و محل انتشار ؟ خرداد ۱۳۶۸ . ۸۴
صفحه . زیراکس .

جزوه‌ای در اعتراض به "انقلاب ایدئولوژیک"
مجاهدین که توسط بخشی از هواداران این
سازمان در ترکیه منتشر شد و در سال ۶۸ گروهی

احمد (فریدون) . کمی ایر ، کمی باد ،
کمی باران . آلمان غربی . ناشر ؟ ۱۳۶۸ .
۸۴ صفحه .

مجموعه هفت داستان کوتاه . بانثری روان
و خواندنی .

اصغر زاده (رحیم) . درون صبح مردد .
واشنگتن . ۱۳۶۲ . ۱۴۷ صفحه .
مجموعه‌ای از شش قصه و نوزده شعر به قلمی
استوار و محکم .

اسدی (مینا) . چه کسی سنگ می‌اندازد ؟
چاپ دوم ، لندن . ۱۳۶۷ . ۹۵ صفحه .
سی شعر از سروده‌های سالهای ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۹
(چاپ اول تهران . ۱۳۵۰) .

اسدی (مینا) . من به انگشتی می‌گویم
بند . لندن . ۱۳۶۷ . ۸۱ صفحه .
بیست و دو شعر از سروده‌های سالهای ۴۹ تا ۵۱ .

اسدی (مینا) . کارنامه . لندن . ۱۳۶۷ .
۸۸ صفحه .

بیست و دو شعر از سروده‌های سالهای ۵۲ تا
۵۶ .

از پیشمرگان مجاهدان را بازتکثیر کردند.

م. پیوند. ترانه ماه. آلمان غربی.
نشر تندیس. ۱۳۶۸. ۷۷ صفحه.

مجموعه بیست و دو شعر از سروده های سالهای
۶۰ تا ۶۷.

م. پیوند. یاسا و داسا. آلمان غربی.
نشر تندیس. تابستان ۱۳۶۸. ۴۵ صفحه.

نوشته هایی از وقایع سیاه و اعدام های سال ۶۷
در ایران. "تنظیم این نوشته ها براساس
اخبار و گزارشاتی انجام گرفته که در لابلای
نامه های پستی از ایران ارسال شده است."

خاکسار (نسیم). داستان همایون و عشق.
مرثیه ای برای دوست. آلمان غربی. نوید.
۱۳۶۷. ۳۵ صفحه.

کتاب، مقدمه ای است درباره زندگی به زندگی
سیاسی و شعری بلند در رثای هیت معینی
(همایون). "مرثیه، همایون، مرثیه، درد
است. درد این عشق و اندوه این شماتت."
... "به امید روزی که عشق و شورا از چشمه
تجربه بنوشد و به دانایی برسد. مبارزه ای
که چشمی بیدار و دلی بیتاب دارد."

خاکسار (نسیم). بقال خرزویل. نوید.
آلمان غربی. ۱۳۶۷. ۱۱۳ صفحه.

مجموعه تازه ای است از داستانهای تبعید
حاصل سالهای ۶۶-۶۳. نسیم در مقدمه کتاب
با عنوان "از نفی تا باور" می نویسد:

"واقعیت این است که در بین تبعیدیان دارد
غولی پامی گیرد. غولی که درست چشم به
آینده دارد. غولی که با قهر پنجه بر خاک
می کشد تا سهم خود را از فردای جهان طلب

کند و یا داشته باشد... و اگر این غول راه
بیفتد که به نظر من راه می افتد ما با اتفاق
تازه و نوینی در سرزمینمان روبرو خواهیم
شد و تاثیر آن را در ادبیات و هنر و مبارزه
سیاسی مان نیز خواهیم یافت." نسیم از پیر-
کارترین نویسندگان داستانهای کوتاه در
ادبیات امروزی ایران است و در این مجموعه،
برخی از بهترین آثار او را می خوانیم.

خضرای (پرویز). نافرمانی از هراس.
پاریس. هارماتان. ۱۹۸۸. ۱۰۲ صفحه.
طبع دوزبانه (فرانسه - فارسی) بیست و یک
شعر از پرویز خضرای شاعر و هنرمند تئاتر.
متن فرانسه، اشعار را آلن فرونتیه با هم-
کاری شاعر آماده کرده است.

خوبی (اسماعیل). در خوابی از همار.
هیچ. چاپ دوم. لندن. مرکز چاپ و نشر
پیام. ۱۳۶۸. ۷۸ صفحه.
شامل "یک چهره از سعید" شعری در باره
سعید سلطانپور، "در کالبد سوگسردی به
یاد و برای او" و "شعر دیگری که در خودکشی
پرویز مهاجر سرودن آن آغاز شده بود سالها
پیش... در انبانه شعرهای نیمه کاره بسیاری
که من از دیرباز با خویش و در خویش می -
داشته ام و می دارم به نیمه فراموشی سپرده
شده بوده است. اکنون خودسوزی نیوشا
فرهی موجبی است که من شعری که دو از ده
سال پیش برای پرویز مهاجر آغاز کرده بودم
به سردون، امروز با یاد نیوشا فرهی می گویم
تا به پایان برسانم..."

رازین (م). از خفای خود. آمریکا.
انتشارات مزدا. ۱۳۶۶. ۱۲۷ صفحه.

مجموعه‌ای است که شعرهای شاعر در فاصله سالهای ۴۲ تا ۶۶ را دربرمی‌گیرد. شاعر کتاب رابه دودفتر دور و نزدیک تقسیم کرده است. دفتر دور شعرهای ۴۳-۴۲ را شامل می‌شود و دفتر نزدیک حاوی سروده‌های سالهای ۶۵ و ۶۶ است. خوانندگان چشم انداز با اشعار سلیس و زیبایی خانم رازین اشنایی دارند.

رحیمی (حمیدرضا). رگبار در آفتاب. آلمان غربی. نوید. ۱۳۶۸. ۱۱۹ صفحه. سی و شش شعر از سروده‌های رحیمی همراه با نمونه‌هایی از خوشنویسی‌های شاعر که شناخته خوانندگان چشم انداز هم هست.

رفعت صفایی (کمال). در ماه کسی نیست. پاریس. ناشر: مولف. ۱۳۶۸. ۶۸ صفحه. یک شعر بلند، از رفعت صفایی، سروده تیر. ۶۸ درباره آنچه براو و یارانش رفته است.

شاملو (احمد). مجموعه اشعار (۲). آلمان غربی. کانون انتشاراتی و فرهنگی بامداد. ۱۳۶۸. ۵۴۸ صفحه. این مجموعه، شعرهای ۱۳۴۱-۱۳۵۹ شاملو را دربردارد: آیدادر آئینه، آیدا: درخت و خنجر و خاطره!، ققنوس در باران، دشنه در دیس، مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، ترانه‌های کوچک غربت، در پیان، همچون جلد اول، شاملو توضیحاتی درباره شعرها یا مجموعه‌ها و یا اشخاص داده است. چاپ کتاب زیبا و نفیس است.

شریف (مجید). تجدید عهد با شریعتی. ناشر و محل انتشار؟ ۱۳۶۵. ۱۵۰ صفحه. مجموعه شش مقاله درباره علی شریعتی.

صادقیان (اکبر). کتاب اکبر. آمریکا. پیروز ج. پرستوی. ۱۹۸۸. ۲۹۲ صفحه. دربرگیرنده، داستانهای کوتاه که برخی از آنها در ایران می‌گذرد و برخی دیگر در آمریکا. " صاحب این قلم داستان نویسی نیست. گزارشگری است که گوشه‌هایی از زندگی مردم خود را به ذهن سپید تاریخ به امانت می‌سپارد."

عرفان (علی). آخرین شاعر جهان. پاریس. خاوران. ۱۳۶۸. ۲۲۰ صفحه. مجموعه هفت داستان کوتاه که ریشه در ایران و جریانه‌های سالهای اخیر دارد.

عسگری (میرزا آقا) (مانی). مناظر زاد بومی. استکهلم. کانون فرهنگی و هنری نسترن. ۱۳۶۷. ۶۰ صفحه. کتاب، نه شعراست و نه داستان بلکه به قول نویسنده " برداشتهای شاعرانه از زندگی یا توصیف گردنیای درون‌اند و حکایت حال."

فردوسی (ابوالقاسم). شاهنامه. به کوشش جلال خالقی مطلق. جلد اول. آلبانی (ایالات متحد آمریکا). انتشارات دانشگاه ایالتی نیویورک. ۱۹۸۹.

نخستین مجلد از چاپ تازه‌ای از شاهنامه بر اساس کهنترین نسخه موجود (نسخه فلورانس) و با مقایسه با دوازده نسخه دیگر. در این چاپ، متن شاهنامه در چهار جلد انتشار می‌یابد به اضافه، دو جلد توضیحات و اضافات. این طبع جدید و انتقادی به همت جلال خالقی مطلق فراهم آمده است و در "مجموعه متون فارسی" زیر نظر احسان یار شاطر انتشار می‌یابد.

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به‌کوشش ناصرباکدامان محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ما خد ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود.

قیمت تک‌فروشی معادل ۳۰ فرانک فرانسه

قیمت پیش‌فروش چهار شماره معادل ۱۰۰ فرانک فرانسه

N. PAKDAMAN
B.P. 61
75662 PARIS CEDEX 14
FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. no. 04901901
B.N.P.
PARIS ALESIA
90 AV. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandāz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

www.iran-archive.com

Češmandāz

no 7 Printemps 1990

ISSN 0986 – 7856

30 Fr F